نام کتاب : لیدا

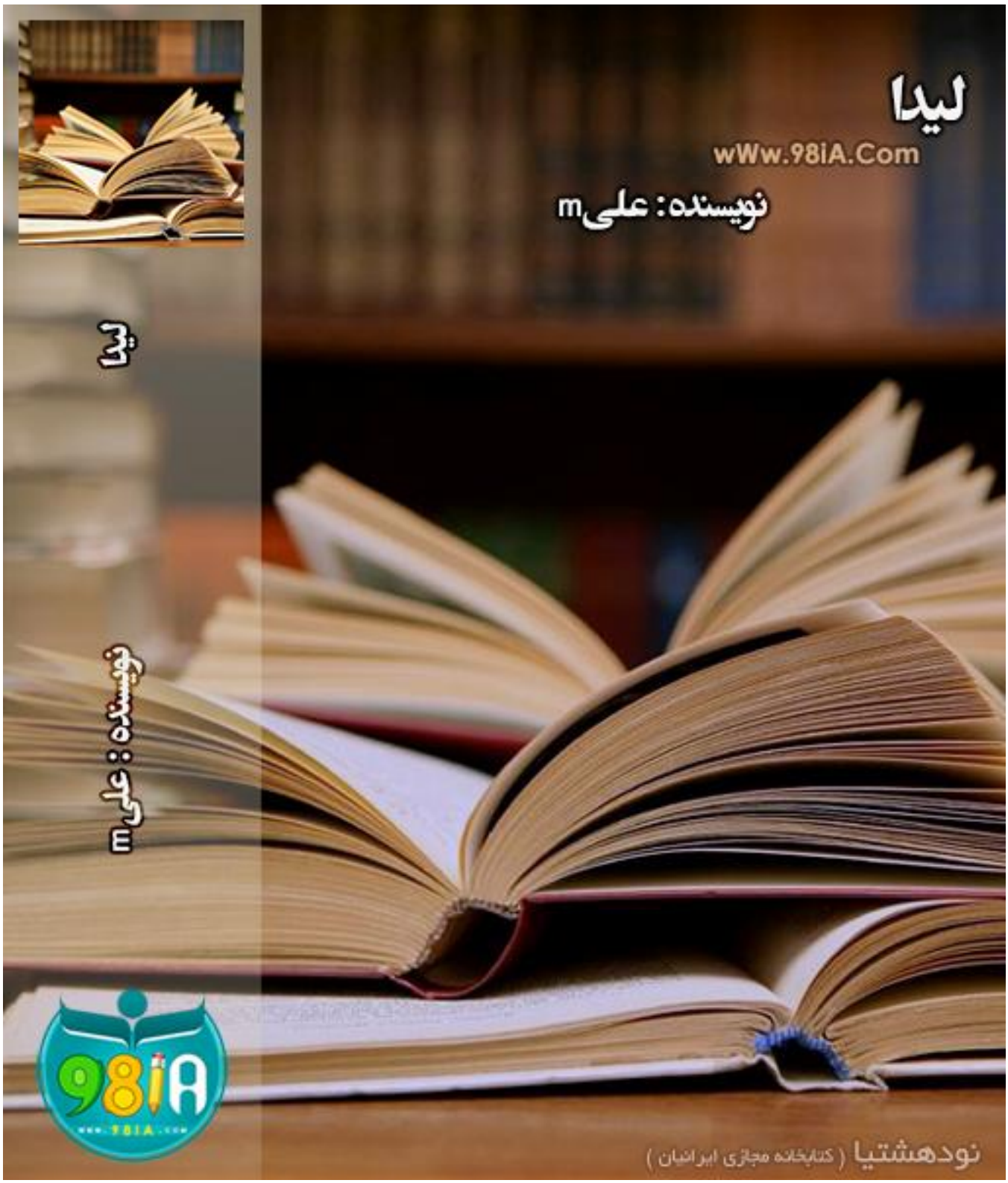
نویسنده : علیm کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : *الف* کاربر انجمن نودهشتیا

توی کافی شاپ دانشگا،یه گوشه نشسته بودیم و حرف می زدیم...من بودم و بهنام و فرهاد...بهنام و فرهاد، دوستای صمیمی من بودن...من و بهنام از بچگی باهم رفیق بودیم...چون همسایه ی ما بودن،از اون موقعها همدیگرو میشناختیم و حسابی هوای همو داشتیم...ولی فرهاد از دورهٔ دبیرستان با ما آشنا شد،تا این که هرسه با هم وارد دانشگا شدیم و در کنار هم،به رفاقتمون ادامه دادیم... من با مامان و بابام و خواهرم،الناز،زندگی می کردم...بابام کارخونه دار بود و وضعش هم در حد تیم ملی،توپ!!!خونه ی ما،یه عمارت دو طبقه بزرگ توی یه باغ سرسبز بود... بابای بهنام هم،با بابای من شریک بود.اونا هم وضع مالی خوبی داشتن...در واقع بهنام و الناز،نامزد بودن و قرار بود بعد از اتمام درس الی،با هم ازدواج کنن و برن سرخونه زندگیشون...

فرهاد–اِ اومد!

–کی؟!

بهنام با خنده گفت:«شکیلا رو میگه!»یکی زدم پس گردن فرهاد و گفتم:«پس تو هم قاطی مرغا شدی؟!هههه،شما دوتا رفتین،ولی من هنوزم سر حرفم هستم...عشق پوچه...فقط یه حس مسخره س که آدم به خودش تلقین میکنه...من که مطمئنم هیچ وقت عاشق نمیشم!»بهنام با شیطنت گفت:«بابا جمع کن این سخنرانیاتو!»بعد نگاهی به فرهاد انداخت و خطاب به اون،گفت:«خوش به حالت داداش!عشق تو اینجاس...اما عشق من،توی خونشه...آخ،فداش بشم...فدای چشمای خمارش...حالا،حتماً الی من،خوابه...»

–اوهوی...حرف دهنتو بفهم بچه قرتی!اگه یه بار دیگه اسمشو آوردی،هرچی دیدی از چشمِ خودت دیدی...

–حرفات سر من،تأثیری نداره فراز خان...من دوس دارم اسم عشقمو،هر ثانیه به زبون بیارم...نگا!الی...الی...الی!

از رو صندلی بلند شدم...اونم بلند شد و چند قدم از میز فاصله گرفت تا فرار کنه...منم با شوخی و خنده گفتم:«پس گفتی که حرفام،روی تو تاثیری نداره؟و از من نمیترسی؟باشه...عیبی نداره!»و سریع لیوان آب روی میزو برداشتم و محتوای توی لیوانو به طرف بهنام پاشیدم؛که بهنام با یه حرکت سریع،پرید کنار و یه دفعه،آب پاشید توی صورت دختری که پشت بهنام،وایساده بود!!! یه لحظه نگام افتاد به بهنام،که به زور جلوی خنده شو گرفته بود،و ابروهاشو تکون می داد...نمی دونستم بخندم یا جدی باشم...یه دفعه نگام افتاد به دختره!آه،این که همون دخترهٔ لوسه دانشگاس!کسی نیست که این دخترو نشناسه...توی دانشگا به اسم لیدا معروفه...با اون نیش زبونش،همه رو از پا در میاره!موهای دختره توی صورتش ریخته بودن و آب ازشون می چکید...صورتش خیس بود...از شدت خشم،تند تند نفس می کشید و بدون پلک زدن،به من زل زده بود...سرمو انداختم پایین و گفتم:«متاسفم!»پوزخندی زد و با یه حرکت سریع،لیوان آب میوه روی میزو برداشت و پاشید توی صورتم!

محکم پلکامو روی هم فشار دادم...با عصبانیت لبامو جمع کردم...چشامو باز کردم و با نفرت بهش زل زدم...اونم با یه حالت عجیب غریبی،بهم نگا می کرد...همه ساکت بودن و یه کلمه هم حرف نمی زدن...با یه حرکت سریع،ظرف کیک روی میزو به طرفش پرت کردم...خامه ی کیک،چسبید توی صورتش...قیافش دیدنی شده بود...دور دهن و چشاش،و روی موهای توی صورتش،خامه پخش شده بود...محکم،دندوناشو روی هم فشار داد و دستشو به سمت میز برد و قهوه ی دوستشو برداشت،و پاشید به طرفم...و جنگمون شروع شد!اون دختر و پسرایی که جو گرفته بودتشون،ما رو همراهی کردن و عقدهاشونو بیرون ریختن...ولی بقیه،از کافی شاپ زدن بیرون...

***

آقای رضوانی،با اخمای گره خورده به ما زل زده بود...من و اون دختره هم سرمونو پایین انداخته بودیم...

رضوانی–پس شما باعث جنجال امروز شدید!

اوهو...یه جوری میگه جنجال و آشوب،انگار بازیه جنگا صلیبیه!

رضوانی–انگار نمی خواین از خودتون دفاع کنین...

با این حرفش،یه دفعه من و دختره،مثل ترقه از جا پریدیم و و تند تند به طرف هم دست کشیدیم و گفتیم:«کار اون بود...اون از اول شروع کرد!»یه دفعه رضوانی زد رو میز و گفت:«اِهههههه!ای بابا،زهره ترک شدم...نه به اون آرومی تون،نه به این....لا اله الله...»من و دختره دوباره ساکت شدیم که رضوانی گفت:«بلند شید برید!»من و دختره با هم گفتیم:«چی؟! بریم؟!»و یه دفعه برگشتیم و به هم زل زدیم...با نگاه های خشمگین...

رضوانی–اِهههههههه!پرده گوشم پاره شد...آره برید،برید و دو ماه دیگه برگردین دانشگا...

یه دفعه ما دوتا،مثل توپ،بادمون خالی شد...آه کشیدیم و در حالی که سرمونو پایین انداخته بودیم، بدون حرف از اتاق خارج شدیم...شنیدم دختره زیرلبش گفت:«بهت نشون میدم عوضی!»منم با صدایی آروم،ولی طوری که اون بشنوه،گفتم:«به همین خیال باش!»دختره هم با همون ولم صدا،ادامه داد:«باشه...می بینیم...»

–قبوله!

–اگه راس می گی،ساعت پنج عصر،بیا پارک شقایق...از اون جا،می ریم خارج از شهر...و مسابقه می دیم...

–باشه،قبول!

هردو پوزخند زنان،از کنار هم گذشتیم...زیر لبم گفتم:«لوس و ننر!»یه دفعه صداشو از پشتم شنیدم:«هرچی گفتی،خودتی!»وقتی به طرف عقب،برگشتم،لیدا رو دیدم که با دو،از سالن خارج شد...پوزخندی زدم و به آرومی قدم برداشتم...

-الو!

-سلام،داداش...

-سلام آریا...

-امروز چی کاره ای فراز؟!

-باید برم بیرون...

-کجا؟!

-قضیه ش مفصله...بعد از کارم،شاید بیام یه سر پیشت،برات تعریف میکنم...

-باشه داداش...من دیگه باید برم...

-کجا؟!

-بابا،صبا اومده تو حیاط خونه شون...دارم،دیدش می زنم...

-چی؟؟؟؟؟مگه تو کجایی؟!

-رو پشت بوم...

-رو پشت بوم؟!

-آره...خب من دیگه باید برم...خدافظ داداش!

و ارتباطو قطع کرد...خنده م گرفته بود...آریا پسر عموم بود و مثل برادرم...همسن بودیم...همه ما رو توی فامیل،برادر هم حساب می کردن... از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم...پنج عصرو نشون می داد...یه تی شرت یقه هفت سبز پوشیدم با یه شلوار لی سایه دار...یه ساعت مشکی بند چرمی،بستم به دست چپم و یه دستبند چرمی هم پیچوندم دور مچ دست راستم...موهامو زدم بالا و عینک دودی مو برداشتم و از اتاقم خارج شدم...از پله ها سرازیر شدم...مامان و بابا و الی رو دیدم که پشت میز،نشسته بودن و مشغول خوردن عصرونه بودن ... سلامی گفتم و به سمت در سالن راه افتادم،که مامانم گفت:«کجا می خوای بری فراز؟!»

-بیرون کار دارم...

-برو به سلامت پسرم...

خدافظی کردم و از سالن خارج شدم...به طرف پورشه مشکیم قدم برداشتم...مش محمود،در خونه رو باز کرد...پشت فرمون نشستم و ماشینو روشن کردم...عینک دودی مو رو چشام زدم و پامو روی پدال گاز گذاشتم و از در خونه خارج شدم... یه ساعت بعد رسیدم پارک شقایق...ماشینو توی یه جای مناسب پارک کردم و پیاده شدم...قدم زنان مسیر پارک رو در پیش گرفتم که چشمم به اون دختر لوس افتاد...آه،من از این دخترای تی تیش مامانی بدم میاد...زیر لبم گفتم:«راس میگن مار از پونه بدش میاد،در خونه ش سبز میشه!»وقتی رسیدم به دختره،با حالت پرخاشگری گفت:«چرا اینقدر دیر اومدی؟!»پوزخندی زدم و عینکمو از رو چشام برداشتم و گفتم:«سلام!»دختره بدون توجه به سلامم،پوزخندی زد و گفت:«مگه تو بلدی سلام کنی؟»پوزخندی زدم و ازش،رو برگردوندم و چند قدم ازش فاصله گرفتم...گفت:«آماده ای؟»سری تکون دادم...با پوزخند گفت:«بزن،بریم!»و با قدمایی بلند،ازم دور شد...منم شونه ای بالا انداختم و به طرف ماشینم رفتم و سوارش شدم... ماشینو به حرکت درآوردم...یه دفعه،یه فراری قرمز پیچید جلوم!چشام اندازه نلبعکی باز شد...راننده ماشین همون دختره بود! از توی آینه نگاهی بهم انداخت و بعد پوزخندی زد و پاشو روی پدال گاز فشار داد...منم پامو روی پدال گذاشتم و رفتم کنارش...ساعتی بعد،خارج از شهر بودیم...ماشینمانو در کنار هم می روندیم...سرمو به طرفش چرخوندم...یه نگا به هم کردیم و هردو با سرعتایی وحشتناک توی اتوبان خلوت خارج از شهر کورس بستیم...با خودم گفتم:«با این که دختره،ولی چه دست و فرمونی داره!»همش بهم جفت می کردیم...افتادم جلو...لیدا،با گاز،اومد کنارم...یه دفعه سرعتشو کم کرد...منم سرعتمو کم کردم که با ماشین،زد تو ماشینم...فریاد زدم:«چی کار میکنی؟»و دیگه چیزی ندیدم...همه جا تار شد!

وقتی چشم باز کردم،توی بیمارستان بودم...همه جا سفید بود...به سختی یه نگا به دور و برم انداختم. چرا اینقدر دستم درد میکنه؟!صدای بابامو شناختم:«نیلو بیا اینجا!چشاشو باز کرد،اینم از آقاپسرت!» مامان اومد بالای سرم...با این که نگران بود،ولی لبخندی بهم زد و گفت:«خدارو شکر،فراز،جون مامان نیلو،راستشو بگو...حالت خوبه؟!»نگامو چرخوندم...مامان و بابام،بالاسرم بودن...سعی کردم لبخندی بزنم...گفتم:«خوبم مامان خانوم!اینقدر نگران نباش، وگرنه،همین الان از جام بلند میشم،تا که ببینی خوبم...»بابا لبخندی بهم زد و گفت:«ولی،واقعاً هیچ کار خدا،بی حکمت نیست،حتی تصادف تو!»چی؟!یعنی چه حکمتی توی تصادف من و اون دختره لوس

وجود داره؟!اسمش چی بود؟!آهان یادم اومد...لیدا... یادمه با سرعت،مشغول روندن بودیم،که یه دفعه نمیدونم چی شد و زدیم به هم...بابام–میدونی با کی تصادف کردی؟!

–نه...

–تو با دختر حمید تصادف کردی!

–حمید؟!

–یعنی حمیدو یادت نیست؟؟...عمو حمیدو میگم...

–چی؟!اون دختره...اون دختره عمو حمیده؟!

–آره...

باورم نمیشد...یعنی این لیدا،همون لیدا بود؟

–منظورتون با لیداست؟همون لیدا و یلدا؟!

بابام گفت:«آره،اما یلدا رفته لندن...فقط لیدا اینجاس...انگار خدا میخواست یه جوری دوباره من و حمید رو به هم برسونه...»همون لحظه،در اتاق باز شد و الی و بهنام،و آریا،اومدن داخل...بهنام–سلام فراز...چطوری داداش؟!

–سلام...بدک نیستم...الناز–سلام داداشی...چی شد؟خوبی؟درد نداری؟

–نه گلم...خوبم...لازم نکرده نگران باشی!

آریا–ای بابا...اینقد این داداش ما رو لوس نکنید!حالا یه بار تو عمرش،تصادف کرده!این همه آدم تصادف می کنن،اینم عین بقیه...

–آریا...باز تو حرف زدی...

آریا لبخندی زد و با شیطنت،گفت:«ابجی ما،داره اون سر دنیا ازدواج می کنه،بابا و مامانم هم که رفتن پیشش،من تک و تنها موندم و هیچکس نگرانم نمیشه!»مامان گفت:«اِ آریا،من که همش بهت میگم بیا خونه ی ما...اما تو برامون کلاس میذاری،و میگی توی خونه ی خودمون،راحتم...»گفتم:«بالاخ ره،کی المیرا عروسی میکنه؟»آریا،شونه ای بالا انداخت و گفت:«بابا و مامان،مشغول تدارکات عروسیشن...ما هم که برگ چغندر!موندیم اینجا،تا شرکتو اداره کنیم...و نشد توی عروسی یه دونه ابجیمون،شرکت کنیم!»برای بار دوم،در اتاق باز شد و یه مرد اومد تو...پشت سرش هم،یه زن وارد شد... قیافه های اون دو،خیلی برام آشنا بودن...اما یادم نمیومد که کجا،دیده بودمشون!

–سلام عمو...چطوری؟

با شک،گفتم:

-عمو حمید؟؟!!

عمو حمید،لبخندی مهربونی زد و گفت:

-آره...عمو حمید!

خواستم به احترام عمو حمید،بلند شم و بشینم،که عمو گفت:«لازم نکرده فرازجان!راحت باش.»

-سلام شیلا خانوم...

-سلام آقافراز...بهترین؟!

-ممنون...خوبم...

همگی،با عمو حمید و شیلا خانوم،سلام و احوال پرسی کردن،که مادرم گفت:-شیلا جون،لیدای گلم چطوره؟خوبه؟!

شیلا خانوم-الحمدالله بهتره...خدارو شکر...

عمو حمید-چه قدر بزرگ شدی فرازجان...دیگه واسه خودت مردی شدی...میدونم قضیه ی دردناکی پیش اومده،ولی عوضش من خوشحالم...چون دوست چندین ساله مو پیدا کردم...البته به لطف تو و دخترم...

و دستی سر شونه پدرم گذاشت... کم کم پدرم و عمو حمید از اتاق خارج شدن...مادرم و شیلا خانوم هم رفتن تا به لیدا سر بزنن...سر که چرخوندم،دیدم هیشکی تو اتاق نیست...معلوم نبود این آریا و الی و بهنام،کجا رفتن؟! زیرلبم گفتم:«باورم نمیشه،این دختر،همون لیدا کوچولوا...آخه چطور اینقد عوض شده؟یادمه اون موقع ها،همیشه باهم جروبحثمون میشد...و اون وقت بود که یلدا،خواهر کوچیکتر لیدا،گریه می کرد و می خواست،تا آشتی کنیم...اما خداییش،هنوزم تو شوک موندم...یعنی این دختره ی لوس،لیدای عمو حمیده؟!آخه خدایا،تو که میدونی من از این دختره خوشم نمیاد،چرا کاری کردی که از این به بعد،مجبور بشم همه جا تحملش کنم...داشتم از دستش خلاص میشدم...که دیدم چی؟!دختر دوست بابام از آب دراومد و از حالا به بعد هم،باید با وجودش،کنار بیام...ا که هی!با این شانس گندمون!»

دو ماه بعد...دوباره،من و لیدا به دانشگا برگشتیم و تعهد دادیم که با هم،کنار بیایم...اما مگه میشد؟از یه طرف دانشگا،از طرف دیگه،دیدن دشمن عزیزم،توی همنشینای شبونه،با عمو حمیدینا!!!ساعت از نیمه گذشته بود...از

پیش آریا میومدم...از بس آریا،برام حرف زده بود،کلا گیج بودم...تا حدی که توی مسیر برگشت،کم مونده بود تصادف کنم...اما هرجوری بود،به خونه رسیدم و وقتی ماشینو پارک کردم،با خیال این که میتونم برم توی اتاقم و روی تختم ولو بشم،لبخندی زدم و وارد عمارت شدم و خواستم از پله های مارپیچ،بالا برم،که نقشه ی خوش خوابیدنم،نقشه بر آب شد و بابا و مامانم،که توی سالن نشسته بودن،صدام زدن...با همون حالت گیجی،رفتم تو سالن و روی مبل نشستم...بابام گفت:«الی خوابیده...من و مادرت،میخوایم در رابطه با موضوعی،باهات صحبت کنیم...»سری به علامت مثبت،تکون دادم...مادرم گفت:«لیدا،واقعاً دختر گلیه...هم خانومه...همه درس خون...هم خوشگل!هیچی کم نداره...ماسالله ماهه!ماه!»بابام گفت:«تو هم که هیچی کم نداری...داری درس میخونی،بعد از درست هم،میتونی تو شرکت خودم کار کنی...»مامانم با خوش حالی،ادامه داد:«شما دوتا،واسه ی هم ساخته شدین...خیلی بهم میاین...ما با عمو حمید و شیلا جونم،صحبت کردیم...اونا تو رو قبول دارن...ما هم که لیدا رو انتخاب کردیم...»و بعد هردوشون گفتن:«فرداشب هم،تولد لیداس...عموحمید،میخواد برای لیدا،یه جشن بزرگ بگیره...ولی مارو،برای شام دعوت کرده...چون قراره فرداشب،قضیه ی خواستگاری رو مطرح کنیم...تو که مشکلی نداری؟»مامانم گفت:«فراز،به نظر ما،لیدا عالیه!نظر تو چیه؟لیدا خوبه،مگه نه؟»من که هیچی از حرفای اونا نمیفهمیدم،و حرفاشونو عینهو لالایی،واسه خوابیدن گوش میدادم،گفتم:«چی؟چی گفتین؟لیدا؟آره...لیدا دختر خوبیه!»مامانم با خوشحالی،دو کف دستاشو بهم کوبید و بابام با لبخند،گفت:«پس مبارکه!حالا فقط،میمونه نظر لیدا!»از رو مبل بلند شدم و در حالی که خمیازه میکشیدم،گفتم:«من میرم بخوابم!»و به سمت پلکان مارپیچ،قدم برداشتم و از پله ها،بالا رفتم و وقتی به در اتاقم رسیدم،درو باز کردم...وارد اتاق که شدم،به سمت تختم رفتم و همین که پریدم روش،خوابم برد...

***

تقریبا،ساعت شیش و چهل و پنج دقیقه بود...یه تی شرت سفید ساده پوشیدم،با یه شلوار لی سفید...یه کت سرمه ای اسپرت پوشیدم روی تی شرتم و کفشای واکس زده ی سرمه ایمو هم،پام کردم..وقتی از اتاقم خارج شدم،و از پله ها پایین رفتم،مامانم که توی سالن نشسته بود،نگاهی رضایت آمیز بهم انداخت...زد روی میز چوبی و گفت:«ماشالله به پسرم...امشب قراره آستین براش بالا بزنم!»با وحشت،تقریبا فریاد زدم:

-چی؟؟؟؟

مامانم با تعجب،گفت:مگه یادت رفته؟دیشب،باهات صحبت کردیم!قراره برات،از لیدا،خواستگاری کنیم!

-من و لیدا؟؟!!

-آره،دیگه!مگه تو دیشب قبول نکردی فراز؟مگه نگفتی لیدا دختر خوبیه؟خوب بود که سکته نکردم...ای خدا بگم چی کارت کنه آریا!!دیشب اینقدر برام حرف زده بود که وقتی برگشتم خونه،اصلاً حواسم به حرفای مامان و بابام نبود...چه گیری افتادم خدا...

-چیزی شده فراز؟!

اه،خدایا تو خوب میدونی که من چقد مغرورم!خوب میدونی که وقتی خرفی زدم،حتی اگه بعدا هم بفهمم،حرفم اشتبا بوده،باز سر حرفم میمونم...حالا چطوری بگم،دیشب خل شدم؟چطوری بگم،اشتبا کردم؟نه!نه!فراز...خودتو ناراحت نکن...اصلا لازم نیست تو حرفی بزنی...مطمئن باش که لیدا،این خواستگاری رو،قبول نمیکنه...مطمئن باش که جواب رد میده!و بدون این که تو بخوای حرفتو عوض کنی،همه چی تموم میشه!باید بزارم اون،این قضیه رو بهم بزنه...نه من! من نشون نمیدم که قدرت تصمیم گیری ندارم...عمراً... ساعتی بعد،توی سالن بزرگ خونه ی عمو حمید،نشسته بودیم...لیدا،کنار الی نشسته بود و با هم میگفتن و میخندیدن...در واقع ما برای شام مهمون بودیم،ولی بقیه مهمونا بعد از شام میومدن...بعد از خوردن شام،بابام و عمو حمید مشغول صحبت بودن،که کم کم،بابام صحبتو کشوند به قضیه ای که من ازش متنفر بودم...

-خب حمید جان...دیگه حالا وقتشه اون قضیه اصلی رو بیان کنیم...

-بفرمایید...

-من حوصله ی حاشیه رفتن ندارم...پس زود میرم سر اصل مطلب...همون طور که میدونی،ما امشب اومدیم اینجا،تا هم توی جشن تولد دختر گلم شرکت کنیم،هم این که این دختر خانوم گلو برای آقاپسرمون خواستگاری کنیم...

نگام افتاد به لیدا...فکر کردم که خبر داره،ولی رنگش پریده بود و این خبر از بی خبریش میداد!!!آخ که اگه میدونستم،نمیدونه،قبل از این که بیایم اینجا،همه چی رو بهم میزدم...خاک تو سرم که اینقدر بدبختم!!!... ولی خب،چه فرقی داره!لیدا خودش همه چی رو بهم میزنه...آره،همین طوره!سعی کردم حالت عادیمو حفظ کنم...همون حالت خشک و مغرور همیشگیمو...چشای لیدا به اندازه نلبعکی شده بودن...سرشو آورد بالا و بهم زل زد... پوزخندی زدم و با اشاره بهش فهموندمکه من،نقشی توی این قضیه ندارم...

-خب دختر گلم،جواب مارو نمیدی...

لیدا من و من کنان گفت:«چی بگم عمو؟!»

-آیا فراز مارو قبول میکنی؟!

لیدا بهم نگا کرد...منتظر بود که من همه چیو بهم بزنم...ولی من پوزخندی زدم و با حرکت لب بهش گفتم:«به همین خیال باش!»عمو حمید که حرکت لب منو دیده بود ولی متوجه حرفم نشده بود،گفت:«مثل این که فرازخان و لیدا حرفایی دارن...»بعد رو به لیدا گفت:«دخترم،آقافرازو ببر توی اتاقت...اونجا میتونین حرفاتونو راحت بزنین...» لیدا با درنگی طولانی بالاخره از جاش بلند شد و منم از سر مجبوری دنبالش راه افتادم... توی اتاقش،روی یه صندلی نشستم...اونم نشست روی لبه تختش...هیچکدوممون حرفی نمیزدیم که یه دفعه اون گفت:«این مسخره بازیا یعنی چی؟!»

-به من چه...من که دخلی توشون ندارم...

-پس عمه م اومده خواستگاریم؟!

-نه...پدر و مادر من،برای من،اومدن خواستگاری...اما نه به خواسته ی من،به خواسته ی خودشون

... -خب...حالا...حالا...حالا میخوای چی کار کنیم؟!

-نمیدونم!

-خب برو بیرون،همه چیو بهم بزن!یا شاید هم،از خداته که مامان و بابات،منو انتخاب کردن؟پوزخندی زدم و گفتم:«نه بابا،تو چه تحفه ای هستی،که از خدام باشه؟!»لیدا اخم کرد...یه حسی تو نگاهش بود،که نمیتونستم درکش کنم...به آرومی گفت:«مواظب حرف زدنت،باش!»

-بکش اون زیپ دهنتو،لیدا خانوم...پاتو از حد خودت،درازتر نکن...

-مثلاً دراز کنم چی کار میکنی؟!

-دراز کنی،روی سگ من بالا میاد...

-تو که همیشه اون روی سگت بالاست!

دیگه خونمو به جوش آورده بود...از جام بلند شدم و گفتم:«اگه خیلی از این قضیه ناراضی هستی،خودت برو بیرون و همه چیو بهم بزن!»خواستم از اتاق برم بیرون که یه دفعه گفت:«نرو!»برگشتم به سمتش و گفتم:«دیگه چیه؟!»با من و من گفت:«تو از من متنفری...و منم از تو!»پوزخندی زدم و گفتم:«در این شکی نیست!»گفت:«و ما،همش در تلاشیم،برای شکست دادن هم...برای شکستن غرور همدیگه!»گفتم:«دقیقا!»گفت:«ا گه با هم باشیم،یعنی،در کنار هم زندگی کنیم،حتما یه روزی،یکیمون خسته میشه و بالاخره،آتش بس میده و میذاره و میره!»با سردرگمی گفتم:«منظورت چیه؟»گفت:«اگه ما با هم،تو یه خونه باشیم،به خاطر نفرتمون از هم،همش مشغول آزار همدیگه میشیم،اینجوری،بالاخره غرور یکیمون

میشکنه...و این لج و لجبازیا تموم میشه...»گفتم:«پس یعنی منظورت اینه که به خاطر شکستن غرور هم،و اذیت کردن همدیگه،و آتش بس دادن،با هم ازدواج کنیم؟!»لیدا سرشو آورد بالا...حس کردم که تو چشاش،نفرت نیست...یه حس پاکه...یه حسی که ازش،سر در نمی آوردم...لب باز و کرد و گفت:«آره،با هم ازدواج کنیم!»

-فراز...فراز!

-بعله مامان؟!

-بلند شو پسر...مگه یادت رفته...امروز باید برین آزمایش بدین...

-ولم کن مامان...میخوام بخوابم!

-دهههه...دختر بیچاره رو منتظر گذاشتی!امیگم بیدار شو!جوابی ندادم...صدای مامان قطع شد...آخیش،مامان رفت...داشتم دوباره به عالم خواب برمی گشتم که یه دفعه همه ی وجودم یخ زد...مثل برق گرفته ها،از جا پریدم و روی تختم نشستم...مامانم،در حالی که لیوان آب توی دستشو بهم نشون میداد،لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:«دیدی بیدار شدی؟»با بی حالی از جا بلند شدم...اههه...چه گیری افتادیم با این دختره؟!توی این یه هفته،همش داره عذابم میده...اما میدونم باهاش چی کار کنم!بذار هم خونه بشیم...طبق قرارمون،یه کاری میکنم که آتش بس بده و ببازه...به من میگن فراز...تا حالا کسی نتونسته غرور فرازو خرد کنه...اینم مثله بقیه!

***

دم در خونه شون،یه تک زدم به موبایلش...ربع ساعت بعد از خونه اومد بیرون...پوزخندی زدم و به جلو زل زدم...در ماشینو باز کرد و سوار ماشین شد...نه اون سلام کرد نه من!

-چرا اینقدر دیر اومدی؟!

-عشقم کشید دیر بیام،اشکالی داره؟!

-دیگه از این به بعد حق نداری منو منتظر بزاری!

-واسه چی حق ندارم؟!

-چون من میگم!

-تو کی باشی اونوقت؟!

درحالی که یه تای ابرومو می دادم بالا،با لحن خاصی گفتم:«چون من شوهرتم!مگه یادت رفته؟!» نفسشو با صدا داد بیرون و نگاشو به جلو دوخت و زیرلبش گفت:«پوف...نه بابا!»پوزخند زنان،استارت زدم و پامو روی پدال

گاز گذاشتم...ساعتی بعد،نوبت ما،برای آزمایش دادن،بود...تو چشای لیدا،ترس نشسته بود...پوزخندی زدم و گفتم:«برای آزمایش دادن،میترسی؟»با دستپاچگی گفت:«نه...نه...نه!»پوزخندی زدم و گفتم:«آره...مشخصه که نمی ترسی!»وقتی آزمایشا رو انجام دادیم،از آزمایشگاه خارج شدیم...یه نگا به لیدا انداختم...رنگش پریده بود...پوزخندی زدم و از یه سوپرمارکت،کیک و آبمیوه ای خریدم و بهش دادم...

-بگیر بخور!یه دفعه پس نیفتی...

-من خوبم...

-گفتم بخور!!!

از تحکم صدام متعجب شد...با تردید،کیک و آب میوه رو از دستم گرفت و مشغول خوردن شد...هنگام گرفتن کیک و آب میوه،انگشتامون،همدیگرو لمس کردن...یه دفعه کیک و آب میوه از دستم افتادن...لیدا سریع دستاشو عقب کشید...سرمو تکون دادم...سریع کیک و آب میوه رو برداشتم و گذاشتم رو کیفش...پشت فرمون نشستم...لیدا هم،روی صندلی بغلی نشسته بود...موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن...یه نگا به صفحه ش انداختم...عکس مامان،روی صفحه بود...

-الو!

-سلام فراز...آزمایش دادین؟!

-آره...

-لیدا کجاست؟!حالش خوبه؟؟...

پوزخندی زدم و گفتم:«آره خوبه!»

-بیارش خونه خودمون...

-چی؟!

-میگم بیارش خونه مون...به شیلا جون گفتم،امروز لیدا مهمون منه...

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:«باشه...»وقتی ارتباطو قطع کردم،رو به لیدا گفتم:«میریم خونه مون!»

-من نمیام...

-میای!

-نمیام!

-وقتی میگم میای یعنی میای!

دست به سینه،نگاشو دوخت به جلو و گفت:«فقط بلدی زور بگی!»با لحن خاص و شیطنت باری گفتم: «و تو هم مجبوری گوش بدی!»ماشینو به طرف خونه هدایت میکردم...لیدا ساکت به جلو زل زده بود...مشخص بود عصبیه!و منم خوشحال،چون که تونسته بودم عصبیش کنم...با خودم گفتم:«اگه همین طور پیش برم،من برنده میشم و اون به زودی آتش بس میده و تسلیم میشه!»وقتی رسیدیم خونه،مامان و الناز به سمت ما اومدن...مامان دست لیدا رو گرفت و گفت:«سلام عروس خوشگلم...!!! چرا رنگت پریده؟!»بعد با عصبانیت رو به من گفت:«تو که گفتی حالش خوبه؟!»با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و بدون حرف،به سمت اتاقم رفتم...قبل از این که وارد اتاقم بشم،صدای مامانو شنیدم که به لیدا گفت:«عزیزم...برو تو اتاق فراز استراحت کن...»وارد اتاقم شدم...صدای قدماشو که نزدیک و نزدیک تر میشدن،میشنیدم...بدون این که در بزنه،درو باز کرد و اومد داخل...فقط شلوار پام بود!!! لیدا با بی تفاوتی، نگاهی بهم انداخت که با دیدن عضله هام و شکم هشت تیکه م،چشاش اندازنعلبکی شدن...

-بلد نیستی در بزنی؟!

با شیطنت ابروهاشو برد بالا و گفت:«تو شوهرمی...لازم نیست برای ورود به اتاق شوهرم در بزنم!» بعد با یه جست،پرید رو تختم و دراز کشید...نگاهی خصمانه بهش انداختم،شونه ای بالا انداخت و با شیطنت بهم چشمک زد...به سمت کمدم رفتم و یه دست لباس برداشتم و بعد،به طرف سرویس بهداشتی اتاقم قدم برداشتم و وقتی واردش شدم، درو از پشت قفل کردم.به این لیدای شیطون و کله شق،هیچ اعتمادی نبود!...دوش آب گرمو باز کردم و رفتم زیرش...آخیش،حالم جا اومد...نیم ساعت بعد،وقتی که لباسامو پوشیدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم،لیدا توی اتاق نبود...با خیال راحت،به طرف تختم رفتم و پریدم روش که یه دفعه نفسم بند اومد...اووه کمرم!!!سوزش عجیبی رو حس کردم...مثل برق زده ها،خشکم زده بود...یه دفعه در کمد دیواری توی اتاقم باز شد و لیدا پرید بیرون...آن چنان می خندید،بیا و ببین!!!دلشو گرفته بود و در حالی که رو زمین می نشست،از خنده ریسه می رفت...از رو تخت پریدم پایین و نگاهی به تخت انداختم...ای بی شعور! رو تختم پونز گذاشته بود...برگشتم به طرفش،یه نگاه خصمانه ی پر از نفرت بهش انداختم و با لحنی تهدیدوار،بهش گفتم:

-حالمو گرفتی،حالتو میگیرم!!!

لیدا که داشت از زور خنده غش میکرد،برام زبون می کشید...از کنارش رد شدم و به سمت در اتاقم رفتم و از اتاق،خارج شدم...خودمم خنده م گرفته بود...سریع خودمو انداختم توی اتاق الناز و زدم زیر خنده...الناز با تعجب بهم زل زده بود...

-چیزی شده،داداش؟!

بدون این که جواب بدم،فقط میخندیدم...

-داداش،خوبی؟!

وقتی خنده هام ته کشید،از اتاق خارج شدم...صدای النازو شنیدم،که گفت:«معلوم نیس چی شده؟من که نفهمیدم!»

رفتم تو باغ...هنوز،کمرم می سوخت...داشتم قدم می زدم و به درختا نگا می کردم که یه صدای آروم شنیدم...

-میو!

اِ،این که صدای گربه س!رفتم جلوتر و چشمم به گربه ی سفید افتاد که زیر درخت،خوابیده بود...یه نگا بهش انداختم،یه بچه گربه کوچولو که نمی تونست راه بره...همش،پاش کج می شد...یه دفعه لامپ فکرای پلیدانه ی ذهنم،روشن شد!!!حالا وقت تلافی بود...گربه رو برداشتم و به سمت در پشتی عمارت دویدم...در شیشه ای رو باز کردم و وارد راهرو شدم...از پله های سمت چپ راهرو رفتم بالا...وقتی به در اتاقم رسیدم،آروم درو باز کردم و رفتم تو...لیدا روی تختم خوابیده بود...چشمم که به پونزای روی میز افتاد،دوباره شعله های انتقام،توی وجودم زبونه کشیدن...رفتم کنارش و بالا سرش وایسادم...دستامو دو طرف تن گربه گذاشتم و گربه رو،درست،جلوی چشمای لیدا گرفتم...و بعد با صدای خیلی بلند گفتم:«لیدا!!!!» لیدای بیچاره مثل برق گرفته ها،یه دفعه چشماشو باز کرد...و چشم باز کردنش،همانا و اون جیغ بلندش،که شیشه ها رو لرزوند،همان!!!محکم،زد توی گربه...گربه از دستم پرت شد رو زمین... این دفعه من بودم که دلمو گرفته بودم و می خندیدم...لیدا با چشمای پر نفرت و خشمگینش،بهم زل زده بود...در اتاق باز شد و مامان و الناز و بابام،پریدن تو...مامانم گفت:«چی شده؟!»و با دیدن گربه یه جیغ بلند کشید...همه با تعجب،بهمون زل زدن...که من با خنده،به زور گفتم:«فقط...یه...شوخی...بود!»و دوباره با صدای بلند،خندیدم...بابام،به سمت گربه رفت و در حالی که می خندید،اونو برداشت و از اتاق رفت بیرون...

الناز-لیدا جون خوبی؟!

مامانم-پسره ی دیوونه!ببین چطوری ترسوندیش!

و یه دفعه دو زد دنبالم...من بدو مامانم بدو!به خدا اگه مادرم توی مسابقه ی دو شرکت می کرد،روی همه ی دونده ها رو سیا می کرد!دنبالم میدوید که بزنتم...الناز به من و مامان می خندید... لیدا هم که خشمش فروکش کرده بود،با صدای بلند به من می خندید...اومدم اونو بچزونم،خودم،بدتر چزونده شدم!

***

کت و شلوار سفید تنم بود...با یه پیرهن همرنگ زیر کتم...کروات قرمزم،با گل قرمز بزرگ روی موهای لیدا،هماهنگی داشت...اینا هم از پیشنهادات مامان و الناز بودن،وگرنه من و لیدا به جز فکر کردن درباره ی چزوندن همدیگه،به چیز دیگه ای فکر نمی کردیم...خداییش لیدا هم،با اون موهای فرفری،و گل قرمز گوشه ی موهاش،خوشگل شده بود...توی لحظه ی ورودمون،آهنگ «عشق من باش» از بهنام صفوی پخش شد...همه دست میزدن... پوزخندی زدم...اونا تو چه فکری بودن و ما تو چه فکری!!!مامان اومد جلو و گفت:«برین به جایگاه عروس و دوماد...حاج آقا براتون ضیغه رو بخونه...کار داره،می خواد بره...عجله داره!»سری تکون دادم و به سمت جایگاه رفتیم...دست لیدا دور بازوم بود...

-فکر نکن خیلی ازت خوشم میاد،که بازوتو گرفتم،فقط واسه حفظ آبرو دارم اینکارو میکنم...

-تو هم فکر نکن خیلی ازت خوشم اومده که دارم کنارت را میام...

-خیلی دلتم بخواد...

-اتفاقاً تو حالا باید خر کیف باشی،چون من اجازه دادم بازومو بگیری!این آرزوی همه ی دختراس!قدرشو بدون!

لیدا پوفی کشید و زیر لبش گفت:

-خفه...

-اوهوی...عمه ت،خفه!

-هیچم...عمه ی،بابای تو خفه!...

-اون زیپ لامصبو بکش...

-من بکشم یا تو؟!!

-معلومه!تو!

دیگه رسیده بودیم به جایگاه...روی صندلیا نشستیم...صدای موزیک قطع شد...یه نگا به لیدا انداختم.اصلاً استرس نداشت...انگار من و لیدا اولین عروس و دومادای خونسرد بودیم...حاج آغا شروع کرد به خوندن خطبه

ی عقد...یه بار...دو بار...دیگه حالا باید لیدا جواب میداد...نفسشو با صدا داد بیرون و گفت:«با اجازه ی بزرگترا،بعله...»همه دست زدن... منم به یه پوزخند،اکتفا کردم...طبق معمول!بابامو و عمو حمید دست منو لیدا رو گذاشتن توی دست هم و واسمون آرزوی خوشبختی کردن... همین طور مامان و شیلا خانوم و الناز...بعدش هم آریا و بهنام و فرهاد اومدن و یکم سر به سرم گذاشتن و بهم تبریک گفتن...رو به آریا گفتم:«حیف که عمو و زن عمو نیستن!همین طور المیرا!»آریا،در حالی که سرش پایین بود،به آرومی گفت:«اونا هم،درگیر کارای ازدواج المیرا و تاماس ان!»شیلا خانوم،آهی کشید و گفت:

-کاشکی یلدا هم،اینجا بود!

مامانم-آره،حیف شد...

شیلا خانوم-اگه این درسا بهش فرصت میدادن،حتماً میومد...

الناز اومد به سمت ما و گفت:«بلند شین برقصین...»

-ولمون کن بابا!

-دِ داداش...همه دارن نگاتون میکنن...شما چه جور عروس و دومادی هستین؟!

من و لیدا یه نگا به هم انداختیم...الناز ازمون فاصله گرفت...لیدا گفت:«فقط به خاطر حفظ آبرو!»

-آره،فقط به خاطر آبرو!

از جامون بلند شدیم و رفتیم وسط...یکم که گذشت،یه دفعه یه آهنگ آروم پخش شد...یه آهنگ مخصوص رقص دونفره عروس و داماد...به ناچار،لیدا دست انداخت دور کمرم و منم اون یکی دستشو گرفتم...

-سردی این نگاهو بشکن

فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه

این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه

حتی واسه ی یه لحظه

می میرم بی تو

اولین بار بود که مستقیم تو چشم هم زل زده بودیم...اولین بار بود که توی چشامون،هیچ اثری از کینه و نفرت دیده نمی شد...

–خوندن من یه بهانه س

یه سرود عاشقانه س

من برات ترانه میگم

تا بدونی که باهاتم

تو خودت دلیل بودنم

بی تو شب سحر نمیشه

می میرم بی تو

چرا توی قلبم هیچ اثری از نفرت نیست؟!چرا دارم داغ میشم؟!دستای لیدا هم داغه...ما چمون شده؟!

–من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو،به کوه و دریا نمی دم

با تو میمونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه

خاطرات توروچه خوب چه بد حک میکنم

توی تنهاییام فقط به تو فکر میکنم

با تو میمونم واسه همیشه

(واست می میرم،۷باند)

صورتامون بهم نزدیک میشد...نزدیک و نزدیک تر...و چیزی به فاصله ی لبامون از هم نمونده بود...

دیگه فاصله ی صورتامون از هم به اندازه یه نفس بود...یک دفعه چیزی مانع شد... سرمو عقب بردم..لیدا دستش رو گذاشته بود روی صورتش...نفهمیدم چرا اینکارو کرد؟!یه دفعه،متوجه موقعیت شدم. ما داشتیم چکار میکردیم؟... چطور؟ چطور توی اون لحظه،همه ی نفرتامون از همدیگرو، فراموش کردیم؟ما چمون شده بود؟به خودم که اومدم،دیدم لیدا نشسته روی صندلی...عصبی بودم...از دست خودم و این حماقتم...چرا یه دفعه خر شدم؟!اَه...حالا این دختره،همش رای این کار بهم تیکه میندازه ...اما!این لیدا بود که شروع کرد...و خودش

هم،یه دفعه عقب کشید...اون چش شده؟رفتم به سمتش...روی صندلی کناریش،نشستم...لیدا نگام نمی کرد...به جلو زل زده بود...با خودم گفتم:«چرا این دختر،اینقد عجیبه؟»

***

کلید انداختم و در رو باز کردم...یه واحد شیک و تمیز توی مجتمع یاس که قرار بود من و لیدا توش زندگی کنیم... اما زندگی که نبود،جنگ بود!!!بدون این که بهش تعارف کنم،وارد شدم و فقط گفتم:«اومدی داخل،درو پشت سرت ببند!»صدای قدماشو شنیدم و بعدش صدای بسته شدن در رو...با بی تفاوتی،بدون این که نگاهی به فضای خونه بندازه،با چند قدم،بهم نزدیک شد و گفت:«اتاق من کجاس؟!»

-اینجا دو اتاق داره...مامان و الناز و شیلا خانوم که خبر ندارن من و تو...

و مکث کردم و به لیدا زل زدم که سری تکون داد و گفت:

-باشه،فهمیدم!

-آره،اونا که از قضیه ازدواج مسخره مون،خبر ندارن،واسه همینم یه اتاقو گذاشتن برای هردومون و یکی هم واسه کتابخونه و در اصل اتاق کار...من توی اتاق کار میخوابم،تو هم برو توی اون یکی اتاق...و با انگشت به در سفید رنگ اتاق اشاره کردم...لیدا با گام هایی بلند به طرف اتاق رفت و درو باز کرد و رفت تو و درو بست...منم به سمت اتاقم رفتم...لباسامو عوض کردم و خودمو روی کاناپه ی تو اتاق انداختم... چشمامو بستم...سعی می کردم بخوابم...همش غلت می زدم...اما خوابم نمی برد...بلند شدم و سرجام نشستم...نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم...ساعت سه بود...نفسمو با صدا بیرون دادم و از جا بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون...چراغا خاموش بودن و من هیچی نمی دیدم...با هزار بدبختی مسیر آشپزخونه رو پیدا کردم که یه دفعه خوردم تو یه چیزی...و بعدش هم افتادم روش...

هردو نفس نفس می زدیم...گرمم بود...داشتم آب می شدم...لیدا هم داغ بود...به هم زل زده بودیم...کم کم چشامون خمار می شدن...و صورتامون بهم نزدیک تر می شدن که یه دفعه به خودمون اومدیم و بازم شروع کردیم به کل کل کردن...

-فراز،خفه شدم...بلند شو از روم...

-دستم زیر کمرت گیر کرده...

-اگه دستت،داره زیر کمر من له میشه،من که کل هیکلم در حال له شدنه...حالا هم از روم بلند شو...

-بهم دستور نده فسقلی...

-خیلی پرویی به خدا...تو خوردی به من...

-نه..تو خوردی به من...من داشتم میومدم تو آشپزخونه که یه دفعه زدی بهم...

-اگه من خوردم بهت،پس چرا تو افتادی رو من؟!

دیدم داره راس میگه،اما برای حفظ غرورم یه پوزخند زدم و گفتم:

-باشه بابا...گریه نکن...پا میشم جوجه کوچولو...

و از روش بلند شدم...لیدا نفسشو با صدا بیرون داد و سر جاش نشست...منم در حالی که از روی زمین بلند میشدم،رفتم تو آشپزخونه و بطری آبو از توی یخچال درآوردم و دهانه شو گذاشتم رو لبم و یه نفسه،خوردم...

-یاد بگیر مثل من توی لیوان آب بخوری!!!

و به لیوان روی میز که مقداری آب توش بود اشاره کرد...پوزخندی زدم و بی توجه به حرفش گفتم:

-هنوز نخوابیدی جوجو؟!

-پ نه پ...سکوت کردم...بعد چند لحظه گفتم:

-قهوه می خوری؟!

-آره...

-پس بی زحمت دوتا درست کن...

-من درست کنم؟!

-نه پس عمه م درست کنه...

-باشه خوبه،پس به عمه خانومت بگو برا من تلخ تلخ بیاره...

-هه هه،خندیدم...

-تو پیشنهاد دادی،پس خودت هم درست کن...

و از جاش بلند شد و در همون حال گفت:«فقط یادت باشه،تلخ تلخ!»ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست...قهوه ی تلخ!اولین تفاهم من و لیدا!لیدا به سمت تراس رفت...منم کلید برقو زدم. آشپزخونه روشن شد...یکی یکی در کابینتارو باز کردم تا بالاخره قهوه سازو پیدا کردم...دو فنجون از توی کابینت درآوردم و روی میز گذاشتم...یه دفعه یه فکر پلیدانه به ذهنم رسید...وقتی که آب،و قهوه ی تلخ،با هم قاطی میشن،مزه ی قهوه،حال به هم زن میشه...پس طبق همون بلایی که آریا سر من آورده بود،توی فنجون خودم،قهوه ریختم،اما توی فنجون لیدا،به اندازه ی سه چهارم فنجونش رو از قهوه پر کردم...بعدش،توی فنجونش تا لبه آب سرد ریختم و با لبخندی

پلیدانه،فنجونارو گذاشتم توی سینی و به سمت تراس رفتم...یادمه یه روز که پیش آریا بودم...هردومون توی سالن نشسته بودیم که آریا،سالن رو ترک کرد و وقتی برگشت،یه سینی دستش بود که دو فنجون قهوه توش قرار داشت...وقتی فنجون قهوه مو به لبم نزدیک کردم و یکم ازش خوردم،فنجونو کوبیدم رو میز و به طرف دستشویی رفتم و محتوای قهوه رو از توی دهنم بیرون ریختم...اون روز آریا کلی بهم خندید...اون همین بلا رو سرم،آورده بود...با یادآوری اون روز،لبخندی رو لبم نشست...

ماسک بی تفاوتی به چهره م زدم و وارد تراس شدم...گوشه ی تراس،یه میز سفید پایه کوتاه با دو صندلی سفید قرار داشت و لیدا هم،روی یکی از صندلیا نشسته بود...سینی رو روی میز گذاشتم و خودم روی اون یکی صندلی نشستم...لیدا نگاهی به فنجونا انداخت و گفت:«چرا از توی فنجون من بخار در نمی آید؟!»با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم:«نمی دونم،شاید سرد شده،چون مال تو رو اول ریختم...بهتره بخوریش...»

-چرا مال تو پررنگ تره و مال من کمرنگه؟!به آرومی،گفتم:«من عادت دارم،غلیظ میخورم!»لیدا با تردید،دستشو جلو برد و فنجونو برداشت...لبخند شیطنت آمیزی نشست گوشه ی لبم...لیدا فنجونو به سمت دهنش برد...اما یه دفعه حالت نگاش عوض شد و محتوای توی فنجونو پاشید تو صورتم...نفسمو حبس کردم...انگار یکی داشت با مدادش روی خط اعصابم،نقاشی می کشید...چشمامو باز کردم و با عصبانیت بهش خیره شدم...در حالی که از سر جاش بلند می شد،لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:«حقه ی آب و قهوه،قدیمی شده آقا!در ضمن از من به تو نصیحت،بهتره با من در نیفتی!»و دستشو جلو آورد و فنجون قهوه ی منو برداشت و از تراس خارج شد...با خشم،مشتمو روی میز کوبیدم و گفتم:«لعنتی!من بالاخره تو رو ادب می کنم...اون وقت می بینیم کی زودتر آتش بس میده!»

صبح روز بعد،وقتی از خواب بیدار شدم،یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم و از اتاقم خارج شدم...لیدا رو دیدم که روی کاناپه لم داده بود...با دیدن من،لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:«به به!عجب قهوه ای بود...»و ریز ریز خندید...اخمامو کشیدم تو هم و یه نگاه خشمگین بهش انداختم و روی تک مبلی نشستم...

با صدای زنگ،که اعصاب منو خط خطی می کرد،لیدا از جا بلند شد و رفت تا درو باز کنه...صدای مامان و شیلا خانوم و الی توی گوشم پیچید که با لیدا،سلام و احوالپرسی می کردن...از رو مبل،بلند شدم...مامانم-سلام فراز جون...

-سلام مامان خانوم...سلام شیلا خانوم...

شیلا خانوم–سلام...صبح بخیر فراز جون...

صدای الی رو از پشت سرم شنیدم:

–سلام داداش!با لبخند به طرفش چرخیدم و توی بغلم کشیدمش و گفتم:«سلام جوجو!پس اون نامزد دیوونت کجاس؟!»

–اِ،نگو دیوونه!مگه نمیدونی،مجلس زنونه س...تو هم تا چند لحظه دیگه،باید بری پیش بهنام و آریا...

–حالا نمیشه من بمونم؟!

–نخیر...

الی رو از آغوشم جدا کردم...سرمو که بالا آوردم،نگام تو نگاه لیدا گره خورد...سری تکون داد و نگاشو ازم گرفت و به طرف الی اومد و دست انداخت دور شونه ش و مشغول حرف زدن باهاش شد...رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و بعد،از اتاق خارج شدم...به سمت آشپزخونه،قدم برداشتم...یه صندلی عقب کشیدم و نشستم،روش...لیدا هم رو به روم نشسته بود و بقیه مشغول چیدن میز بودن...بعدش هم،ما رو تنها گذاشتن و از آشپزخونه،رفتن بیرون...لیدا من و من کنان گفت:«میگم...فراز...بهتر نیست جلوی بقیه یکم رفتارمونو تغییر بدیم؟سرمو به علامت مثبت تکون دادم...و با نیش و کنایه گفتم:

–خب،مجبورم قبول کنم...وگرنه،هیچ میلی به این کار ندارم...

چونه لیدا لرزید...ولی سریع،سرشو انداخت پایین و مشغول خوردن شد...منم بی حرف مشغول خوردن شدم...

***

پیش آریا،بهنام،و فرهاد نشسته بودم...بهنام و فرهاد همش سر به سرم می ذاشتن،اما آریا ساکت بود...نمی دونم چش شده بود؟!اون آریایی که من می شناختم،یه لحظه هم آروم و قرار نداشت...وقتی سرشو بالا آورد،تو عمق نگاش یه چیزی دیدم...غم...چیزی که تا حالا،آریا باهاش،غریبه بود...اما حالا... رفتم نشستم کنارش...بهنام و فرهاد مشغول حرف زدن بودن...

–چت شده پسر؟چرا اینقد آرومی؟!

–هیچی داداش...خوبم...

–آریا بهم دروغ نگو...

–دروغ نمی گم...من خوبم!

–می دونم که خوب نیستی...

-ولم کن فراز...

-باید بهم بگی چی شده؟!

آریا کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:«ازم نپرس فراز...ازم نپرس!»

-چرا؟!مگه ما داداش نیستیم...بهم بگو آریا...چرا نگات غمگینه؟!

-نمی تونم فراز...نمی تونم داداش گلم...به خدا نمی تونم بهت بگم...دارم میرم لندن

! -چی؟!آخه چرا؟

-نمی تونم بهت بگم...نمی تونم...شاید یه روزی بهت بگم...روزی که بتونم،با این دل لعنتی کنار بیام...

و از جا بلند شد و به سمت در سالن رفت...و من با بهت،به رفتنش خیره شدم...

***

قرار بود روز بعد،به مدت دوهفته،عازم شمال بشیم...لیدا مشغول جمع کردن وسایلش بود...منم ساکمو بسته بودم...رفتم توی آشپزخونه و بطری آبو از توی یخچال،بیرون کشیدم...آبو از توی بطری ریختم توی لیوان...نمی دونم چرا ولی از اون شبی که لیدا بهم گفته بود توی لیوان آب بخور،این کارو می کردم... لیوان آبو به لبم نزدیک کردم...لیدا هم وارد آشپزخونه شد...نگاهی بهم انداخت و گفت:

-قهوه می خوری؟!

-آره...از آشپزخونه خارج شدم و خودمو روی کاناپه انداختم و تلویزیونو روشن کردم...بی هدف کانالا رو عوض می کردم که لیدا با یه سینی وارد سالن شد...سینی رو روی میز گذاشت...دستمو جلو بردم و فنجون قهوه مو برداشتم...با تردید فنجونو به لبم نزدیک کردم و یکم از قهوه مو مزه مزه کردم...وقتی دیدم خطری نیست،ناخودآگاه لبخندی زدم و با لذت قهوه مو خوردم...لیدا پوزخندی زد و گفت:«من مثل تو نیستم!»

-چی؟!

-هیچی...همون که شنیدی...

فنجون قهوه مو روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم...در اتاقو محکم بستم و با اخمایی درهم روی کاناپه ولو شدم...

***

صبح با صدای زنگ ساعت،از خواب پریدم...سریع دست و صورتمو شستم و به طرف آشپزخونه رفتم...لیدا رو دیدم که داره صبحونه می خوره...واسه همدیگه سر تکون دادیم و من روی یکی از صندلیا نشستم...عادتیمون

بود که بهم سلام نمی کردیم...و اینم به خاطر غرورمون بود...توی این چند مدت،پی برده بودم که من و لیدا یه سری تفاهماتی با هم داریم...اول این که هردومون عاشق قهوه تلخ بودیم!!!دوم این که هردومون مغرور بودیم،اما رفتارامون پچه گونه بود...شاید هنوز پخته نشده بودیم...و برای پخته شدن،نیاز به گذر زمان داشتیم...اما...اونقد را هم زمان نیاز نبود...چون که دست سرنوشت،از ما،انسانای محکمی ساخت...از همه ی ماهایی که بازیچه ی تقدیر شدیم!

اصلاً تو حواست نیستمن محو تماشاتم

تو فکر یکی دیگه

من پایه قدم هاتم

تو را میری آهسته

من پشت سرت هستم

فکر تو رو می خونم

محکم به تو چشم بستم

پامو محکم،روی پدال گاز فشار می دادم...نمی دونم چرا عصبی بودم؟!عصبی و ناراحت...نگام به جاده بود و زیر لبم،همراه با خواننده می خوندم...لیدا هم با حرص،لباشو روی هم فشار می داد و به بیرون زل زده بود...اونم به آرومی می خوند...دنیات پر احساسه

اما واسه من جا نیستصد بار منو می بینیاما حسی پیدا نیستحتی توی رویاتمانگار واسه من جا نیستصد بار منو می بینی

اما حسی پیدا نیست

(صد بار،باران)از سرت ماشین،کاستم و زدم کنار...خسته شده بودم...از ماشین پیاده شدم...لیدا هم پیاده شد...رفتم زیر سایه ی یه درخت و یکی از پاهامو زدم به تنه ی درخت و بهش تکیه دادم...لیدا هم همون دور و اطراف قدم می زد...داشتم نگاش می کردم...نمی دونم از سنگینی نگام بود یا چیز دیگه ای که اونم سرشو چرخوند و به من زل زد...فاصله مون زیاد بود...اما به راحتی می تونستیم ببینیم که هیچ نفرتی توی نگاهامون نیست...لیدا همون جور که بهم زل زده بود،به طرفم قدم بر می داشت...زمین اون جا یکم گِلی بود...و همین هم باعث شد که پای لیدا بلغزه و بیفته رو زمین...به طرفش دویدم...روی زمین گلی افتاده بود و همه ی مانتو و سر و

صورتش گلی شده بود...نمی دونستم بخندم یا جدی باشم...آخه قیافه ش خیلی بامزه شده بود...جلوش نشستم...سرشو آورد بالا...زل زد تو چشام...منم گم شدم،تو نگاش... صورتش به صورتم نزدیک تر می شد...همون طور که از روی زمین بلند میشد،سرشو هم جلوتر می آورد...چشاش خمار شده بود...منم چشامو بستم...فقط چند لحظه ی دیگه مونده بود که از حرارت وجود هم،داغ بشیم...که یه دفعه لیدا،دستای گلی شو،کشید توی صورتم...همه ی صورتم گلی شد...با عصبانیت چشامو باز کردم...لیدا از شدت خنده ریسه می رفت...لبامو روی هم فشار دادم...نمی دونم چی شد که یه دفعه کنترل خودمو از دست دادم...دستمو بردم بالا و به شدت روی صورت لیدا فرود آوردم... دیگه صدای خنده ش شنیده نمی شد...نگام تو نگاش افتاد...توی چشاش اشک حلقه زده بود... دستشو گذاشته بود روی صورتش...از جا بلند شدم و با خشم به طرف ماشین،قدم برداشتم...از روی عصبانیت، با پای راستم،ضربه ی محکمی به بدنه ی ماشین زدم...صندوق عقبو باز کردم و بطری آبو بیرون کشیدم...شروع کردم به شستن،دست و صورتم...یه بطری دیگه،درآوردم و با عصبانیت،پرتش کردم جلو لیدا و بعد،ماشینو دور زدم و سوار شدم و پشت فرمون نشستم...از شدت خشم،پامو تند تند،تکون می دادم...دستمو به حالت مشت،روی فرمون گذاشته بودم...چشامو بستم و لبامو روی هم فشار دادم...با صدای بسته شدن در ماشین،چشامو باز کردم...لیدا به آرومی،گوشه ی صندلی کز کرده بود و به بیرون زل زده بود...پوزخندی زدم و استارت زدم و با خشم،پامو روی پدال فشردم...

***

مش رجب،در ویلا رو باز کرد...پامو محکم روی پدال گاز فشردم و ماشینو داخل محوطه ی سرسبز ویلا،بردم...مسیر جاده ی سنگی رو با سرعت،روندم و ماشینو زیر سایبونی از پیچکای سبز،پارک کردم...از ماشین پیاده شدم... لیدا هم پیاده شد...مش رجب و زنش،بتول خانوم،با بچه های قد و نیم قدشون،جلو اومدن و سلام کردن...مش رجب–سلام آقا...خوش اومدین...مبارک باشه...

بتول خانوم–مبارک باشه آقا...ایشاالله به پای هم پیر شید...

سری تکون دادم و رو به مش رجب گفتم:«چمدون و ساکها رو،از توی ماشین بیار...»و سپس بازوی لیدا رو با خشونت گرفتم و به سمت ساختمون کشوندم...

–ولم کن روانی!!!

–خفه شو!

–عوضی،تو چت شده؟!

-خوش ندارم حرفامو دو بار تکرار کنم...یه بار بهت گفتم خفه شو!

از پله های جلوی ساختمون بالا رفتیم...از ایوون شیک،با طرح چوبی زیباش،گذشتیم و در شیشه ای انتهای ایوونو،هل دادم و وارد یه راهروی کوچیک شدم که در انتهاش،سه پله چوبی قرار داشت...از پله ها که بالا رفتیم،وارد یه سالن بزرگ شدیم که با فرشای سفید-قرمز و مبلای مشکی و قرمز،خیلی شیک به نظر می رسید...با خشونت لیدا رو هل دادم،که افتاد روی یه مبل...شالش از سرش افتاده بود و نگاش،وحشی شده بود...موهاش توی صورتش ریخته بودن و همین،اونو جذاب تر،جلوه می داد...

-گوش کن ببین چی میگم،اصلاً برام مهم نیس که به چی فکر می کنی و چی با خودت میگی...ما یه سری قول و قرارایی باهم داشتیم...خوب می دونم که قرارمون چی بوده و حالا هم نمی خوام زیر پام بذارمش...قرارمون از اول این بود که با هم همخونه بشیم تا ببینیم کدوممون بیشتر تحمل داره و کدوممون زودتر آتش بس میده...در آخر هم،وقتی بازیمون تموم شد، بدون هیچ سروصدایی از زندگی هم بریم بیرون...من هنوزم سر قولم هستم...اما توی این ویلا،مجبوری مثل یه همسر عاشق و شیدا باهام رفتار کنی...میفهمی که چی میگم؟!لیدا هیچ عکس العملی نشون نداد که با صدای بلندتری گفتم:«چیه بهتت زده؟!کیش و مات شدی،آره؟!»بعد یه پوزخند زدم و گفتم:«داشتم میگفتم...اینجا جوری رفتار میکنی که همه فکر کنن عاشقمی...که همه با خودشون بگن،این دوتا عجب زوج خوشبختین...شیر فهم شد؟!»لیدا سری تکون داد و تند تند گفت:«برو ببینیم بابا!خودمون حال نداریم اینم برامون زرت زرت می کنه...منو سننه که تو می خوای بقیه از این فکرا کنن؟!ما از روز اول یه قول و قراری داشتیم،منم فقط براساس اون قراره که حالا همخونه ی توام...همین و بس...»با خشونت به سمتش خیز برداشتم که سریع رفت عقب و خودشو توی گوشه ی مبل جمع کرد...دستامو،این ور اون ورش زدم و روش خم شدم...صورتمو نزدیک به صورتش بردم و زیر گوشش گفتم:«همین حالا اون زیپ دهنتو میکشی،وگرنه یه بلایی سرت میارم که به دست و پام بیفتی...مثل آدم میگی چشم...نکنه تنت میخاره؟!آره؟!»لیدا که ترسیده بود،سرشو تکون داد و گفت:«با...باشه...بابا ترسیدم!»پوزخندی زدم و گفتم:«آفرین دختر خوب!انگار داری آدم میشی...»و از روش بلند شدم و خواستم از سالن خارج بشم که نفسشو با صدا داد بیرون و زیرلبش گفت:«دیوونه!»با خشم برگشتم به سمتش و گفتم:«چی گفتی؟!»با ترس گفت:«هیچی!»پوزخندی زدم و گفتم:«بهتره با این چهره ی جدیدم،آشنا بشی!چون از این به بعد،بیشتر منو اینطوری می بینی...»و قدمی برداشتم که دوباره برگشتم به سمتش و با حالتی تهدید وار گفتم:« در ضمن،جلوی اون زبون درازتو میگیری،وگرنه خودم برات کوتاش میکنم!»و با حالتی عصبی از سالن خارج شدم...

قدم تو باغ،گذاشتم...فریدو دیدم که به سمتم میومد...ناخودآگاه اخمام رفتن تو هم...هنوزم مغرور بود...و جذاب...با لبخند کج روی لباش،دستشو جلو آورد...با کمی تاخیر،دستمو جلو بردم و محکم باهاش دست دادم...نفرت توی چشمای هردومون فریاد می زد...اما توی چشای فرید یه چیز دیگه هم دیده می شد...حس انتقام!انتقام از من!

-چه عجب از این ورا...

پوزخندی زدم...

-مبارک باشه...

و دوباره یه پوزخند دیگه...

-الی چطوره؟!باهاتون نیست؟!

با نفرت دستمو بردم سمت یقه ش و هلش دادم و چسبوندمش به دیوار و از لای دندونام غریدم:«اسم اونو به زبونت نیار عوضی!»پوزخندی زد و گفت:«هنوز فراموش نکردم...و هیچ وقت هم فراموش نمی کنم...بالاخره ازت انتقام می گیرم فراز...»

-خفه شو!

مشت محکمی توی صورتش زدم...به عقب پرت شد و نزدیک بود که بیفته رو زمین...اما برای حفظ غرور،محکم ایستاد و سعی کرد که خودشو نگه داره...سرشو آورد بالا و با نفرت به چشام خیره شد...هنوزم اون پوزخند اعصاب خورد کنش،روی لباش بود...با خشم بهش پشت کردم و به سمت ساختمون قدم برداشتم... فرید،پسر بزرگ مش رجب و بتول خانم بود...من و فرید هم سن بودیم؛اما هیچ وقت این هم سن و سال بودن،دلیلی واسه ی دوستی مون نشد ...حدود دو سال پیش،وقتی برای تعطیلات عید نوروز،به ویلا اومدیم،فرید عاشق الی شد...الی عاشق بهنام بود و اصلاً به فرید توجه نمی کرد...من به وضوح می دیدم که الی از دست فرید ناراحته...آخه فرید،همش اطراف اون می پلکید...منم دلم نمی خواست خواهرم ناراحت باشه،واسه ی همینم به فرید گفتم که بکشه کنار...اما فرید با من دشمن شد...اون فکر می کرد که من نمی خوام اون و الی باهم باشن...منم که نمی خواستم فرید بیش تر از این به الی نزدیک بشه و اونو ناراحت کنه،از علاقه ی الی به بهنام،واسه بابا و مامانم گفتم...اونا هم که بهنامو قبول داشتن، خوشحال شدن و خیالشون از بابت الی راحت شد...من سریع این موضوع رو با بهنام در میون گذاشتم...کلی خوشحال شد...هفته ی بعدش،قرار خواستگاری

گذاشته شد و ما هم برگشتیم تهران و این طوری بود که الی و بهنام نامزد شدن...اما فرید همه چیو از چشم من می دید...و به دنبال انتقام گرفتن بود...برای همینم بود که از لیدا می خواستم تا رفتارشو توی این ویلا یکمی عاشقانه کنه و کمتر با من کل بندازه....چون نمی خواستم فرید به کل کل های ما،با همدیگه پی ببره و بخواد از طرف لیدا بخواد ضربه بزنه...اما ای کاش،از لیدا میخواستم که باهام لجباز تر بشه...چون اون وقت،فرید فکر نمی کرد که عاشق لیدام...و سعی نداشت لیدا رو ازم بگیره! وارد عمارت شدم...از راهرو گذشتم و از پله ها بالا رفتم...لیدا رو دیدم که هنوز روی همون مبل نشسته بود...با کنجکاوی پرسید:«اون پسره کیه؟!»پس فریدو دیده بود...به آرومی و با لحنی سرد گفتم:

-پسر بزرگ مش رجب و بتول خانوم...

داشتم به سمت پله های مارپیچ شکلی که به طبقه ی بالا می رفتن،قدم بر می داشتم که صدای لیدا توی گوشم پیچید...

-فراز!

قدم سست کردم...نه نه نه!نه لیدا...این طوری صدام نکن...کاری نکن که صدای قلبمو بشنوم...کاری نکن که دلم آشوب بشه...نه!تو دشمن منی...دشمنی که نباید وارد قلبم بشه...تو باید دشمن من باقی بمونی...واسه ی همیشه!

-بله؟!

من و من کنان پرسید:«میشه بدونم که...که...که چرا می خوای رفتارم جلوی بقیه باهات عاشقانه باشه؟!»به طرفش برگشتم...بهش نگا کردم و همراه با پوزخندی گفتم:«خیلی برات سخته؟!نه؟!»اونم پوزخندی زد و همراه با غرور همیشگیش گفت:«آره به خدا!خیلی سخته...تازه بدیش اینه که تو نقش رو به رومی...حالا اگه اون پسره بود یه چیزی!»با حالتی خشن،در حالی که رگ گردنم متورم شده بود،فریاد کشیدم:«خفه شو عوضی!»پوزخندی زد و گفت:«چیه غیرتی شدی؟!یعنی برات مهمم؟!»به طرفش قدم برداشتم...شونه هاشو محکم گرفتم و در حالی که دندونامو روی هم فشار می دادم،غریدم:«نه نه نه!اشتباه نکن...تو یه درصد هم برام ارزش نداری...من حتی روی خدمتکارام هم تعصب دارم...پس اینو به حساب علاقه نذار...»و محکم شوتش کردم روی مبل...با حالتی عصبی گفت:«جواب سوالمو ندادی؟!»در حالی که به چشماش زل زده بودم،گفتم:«به خاطر فرید...همون که مایلی به جای من، باهاش عروسی کنی!»و با پوزخند،نگامو ازش گرفتم و به طرف پله ها قدم برداشتم...

یه صندلی کشیدم عقب و پشت میز،نشستم.لیدا هم رو به روم نشسته بود...بدون هیچ حرفی،شروع کردیم به خوردن...صدای برخورد قاشق و چنگالای توی بشقاب،تنها صدای سکوت شکن بینمون بود...وقتی که بشقاب پیش روم،از تمیزی برق زد،دست از خوردن کشیدم و خواستم از پشت میز بلند شم که صدای لیدا رو شنیدم...انگار که برای گفتن حرفش تردید داشت...

-فراز؟!

با کمی تأخیر جواب دادم...

-چیزی شده؟!

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:«اتفاقاً من می خواستم همینو ازت بپرسم!»همراه با نگاهی که رنگ تعجبو به خودش گرفته بود،پرسیدم:«چطور مگه؟!»برای اولین بار توی چشام زل زد و به دور از هر دوز و کلکی گفت:«خیلی عوض شدی...کم حرفی...تو خودتی...نگات یه رنگ دیگه داره...کلاً تغییر کردی...دیگه سر به سرم نمی ذاری...دیگه به رفتارام،نمیخندی...راستش...را ستش دلم...دلم واسه اون موش و گربه بازیامون تنگ شده...»

آخ...خدایا،چی دارم که بهش بگم...چطور بهش بگم...چطور بگم،چون صداش قلبمو می لرزونه،عوض شدم...چطور بگم دیگه نمی خوام توی این بازی مسخره،نقش گربه رو داشته باشم،تا اون موش باشه...چطور بگم از این کارد و پنیر بودن،خسته شدم...چطور بگم...چطور بگم که...که دارم کم کم عاشقش میشم!عاشق لیدا...دختری که فقط برای حفظ غرور و شکوندن غرور من، حاضر شد باهام ازدواج کنه...آره،شاید اون موقع منم به همین خاطر باهاش ازدواج کردم...اما اون ماله گذشته بود و حالا،من...دیگه اون فراز گذشته نبودم!

-یکم خسته م...همین!

-ولی من فکر می کنم که یه دلیل دیگه ای داره؟!

-نه لیدا...نه!هیچی نیست...گفتم که...فقط خستم...خسته!

و در حالی که اخمامو توی هم کشیده بودم،به سمت پله ها قدم برداشتم و ازشون بالا رفتم و وقتی به اتاقم رسیدم،لبامو روی هم فشار دادم و با اعصابی داغون وارد اتاق شدم و خودمو روی تختم انداختم...اعصابم داغون بود...داغون از این که نمی دونستم با این حس لعنتی باید چی کار کنم...نه می تونستم سرکوبش کنم،نه می تونستم نادیده ش بگیرم...اگه جلوشو نمی گرفتم،مطمئناً این من بودم که آتش بس می دادم و من اینو نمی

خواستم...این دفعه از اون طرف،دلم نمی خواست فقط و فقط به خاطر غرورم،این حس قشنگو از بین ببرم...نمی دونستم باید چی کار کنم!سر دوراهی سختی گیر کرده بودم...خیلی سخت!

***

تقریباً نیم ساعتی گذشته بود...از اتاقم اومدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم...نگاهی به سالن انداختم...لیدا توی سالن نبود...به سمت در شیشه ای رفتم و بازش کردم و از ساختمون ویلا خارج شدم...قدم تو باغ گذاشتم...صدای خنده هایی که از توی باغ شنیده می شدن،توجهمو به سمتی که صدا میومد جلب کردن...ناخودآگاه قدم به اون سمت برداشتم و با دیدن فرید و لیدا که مشغول صحبت با هم بودن،دندونامو روی هم فشردم و دستمو مشت کردم...سریع به طرفشون قدم برداشتم...لیدا با دیدن من گفت:«اِ فرازم اومد!»فرید سر به طرفم چرخوند و با دیدن من پوزخندی زد...پسره ی لعنتی...دلم می خواست اون قد بزنمش تا دلم خنک شه!عوضی...

کنار لیدا ایستادم و بازوشو محکم گرفتم و به خودم چسبوندمش...نگاه متعجبشو که دیدم،چشم غره ای بهش رفتم...و با همین چشم غره،قرارمونو یادش آوردم...بعد رو به فرید،با لحنی که نفرت به خوبی توش مشخص بود،گفتم:«حتماً با همسرم آشنا شدی!»فرید پوزخندی زد و گفت:«بله،خیلی خانوم متشخصی ان!»لبخندی کجی زدم و سرمو به طرف لیدا چرخوندم و گفتم:«عزیزم...موافقی یکم توی باغ قدم بزنیم؟!»و منتظر شنیدن جوابی از جانب لیدا نشدم و دستشو کشیدم...بدون هیچ صحبتی،ربع ساعتی توی باغ قدم زدیم و بعدش هم رفتیم تو ساختمون...و از پله ها بالا رفتیم بالا...لیدا با تردید پرسید:«یعنی به خاطره اون پسره،باید تو یه اتاق بخوابیم؟!»پوزخندی زدم و گفتم:«نه لازم نیست!اون که نمی یاد تو ساختمون تا ما رو ببینه...اون با خونوادش توی ساختمون پشتی زندگی می کنه...اما اگه دوس داری می تونیم تو یه اتاق بخوابیم!»لیدا پوزخندی زد و ابروهاشو بالا انداخت...دستمو به سمت دستگیره ی در اتاقم بردم که گفت:«چرا جلوی اون باید رفتارمونو تغییر بدیم؟...مگه اون کیه؟چی کار کرده که اینقد ازش بدت میاد؟!»نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:«بعداً برات میگم...»و سریع دستگیره رو چرخوندم و وارد اتاقم شدم...

صبح با صدای بارون از خواب بیدار شدم...رفتم پشت پنجره و با کمال تعجب دیدم که داره بارون میباره!زیرلبم گفتم:«بارون،اونم تو تابستون؟!»و شونه ای بالا انداختم...اما خب اینجا دیگه شماله...شمال هم که اگه ولش

کنی،فقط میباره... رفتم تو سرویس بهداشتی توی اتاقم و دست و صورتمو شستم...بعدش هم از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین اومدم...لیدا هم اون پایین،پشت میز نشسته بود...رفتم و پشت میز،رو به رو لیدا نشستم...واسه همدیگه سر تکون دادیم،طبق معمول! لیدا با خوشحالی،لیوان شربت پرتقالی رو گرفت جلوم و گفت:«بیا بگیر!خودم درستش کردم!»ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبام که سریع جمع و جورش کردم و دندونامو روی هم فشردم تا فکم حالت مستطیلی به خودش بگیره و منقبض بشه...لیوانو از دستش گرفتم...خیلی تشنه م بود...نفسمو فوت کردم بیرون و محتوای لیوانو لاجرعه سر کشیدم و دادم بالا و زدم تو رگ...که یه دفعه صورتم جمع شد و لیوانو کوبیدم روی میز و با یه حرکت سریع،به سمت دستشویی دویدم و هر آنچه رو که خورده بودم،بالا آوردم و توی دستشویی خالی کردم و ریختم بیرون.... از دستشویی که خارج شدم،یه نگاه پر از خشم به لیدا انداختم و گفتم:«تو توی اون نمک ریخته بودی؟!»با تعجب گفت:«نه،شکر ریختم!»بعد لیوان خودشو از روی میز برداشت و یکم از محتوای تو لیوانو مزه مزه کرد که اخماش رفتن تو هم و لیوانو کوبید روی میز...خنده م گرفته بود...اولش که فکر می کردم عمداً این کارو کرده،عصبانی بودم اما حالا،دیگه نه!آروم آروم لبخند نشست رو لبام؛کم کم اخمای لیدا هم باز شدن و نیشش تا بناگوش باز شد...یه دفعه هردو قهقه زدیم که لیدا با خنده گفت:«ببخشید،عمدی نبود!»سری تکون دادم و گفتم:«میدونم...مهم نیست!»

***

وارد اتاقم شدم...خودمو روی تخت پرت کردم...دستامو بردم زیر سرم و به نقطه ای از دیوار اتاق زل زدم...زیرلبم زمزمه کردم:«نباید از دستش بدم!»هنوز صدای بارون به گوش می رسید...از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره قدم برداشتم...پشت پنجره ایستادم...چشمم به لیدا افتاد که تو باغ قدم می زد...دستاشو باز کرده بود و به آرومی زیر قطره های بارونی که به سروصورتش می خوردن،قدم برمی داشت...لبخندی نشست رو لبام...یه دفعه چشمم خورد به فرید...پشت سر لیدا وایساده بود...چتری رو که تو دستاش بود،آورد بالا و روی سر لیدا گرفت...لیدا چشماشو باز کرد و سریع به عقب برگشت که خورد به سینه ی فرید...با خشم دندونامو روی هم فشار دادم...دستمو مشت کردم و فریاد زدم:«عوضی!»و با خشم،از پشت پنجره کنار رفتم...

***

رو به لیدا گفتم:«اگه دوست داری،بریم بیرون!»لیدا لبخندی زد و گفت:«آره،حوصله م سر رفته...»

-خب،پس برو آماده شو...تو ماشین منتظرتم...

-باشه...سه سوته حاضرم...

به سمت اتاقم رفتم...لباسامو عوض کردم و از اتاقم خارج شدم...از پله ها پایین اومدم و با قدمایی محکم،فضای سالنو ترک کردم و از ساختمون ویلا بیرون زدم...هنوز آسمون به آرومی می بارید... به سمت پورشه ی مشکی رنگم رفتم و سوارش شدم...چند دقیقه بعد،لیدا هم از ساختمون ویلا خارج شد و به سمت ماشین اومد و سوار شد... مش رجب درو باز کرد...پامو روی پدال گاز گذاشتم...ماشین از جا کنده شد و ما از در ویلا خارج شدیم...دستمو به سمت ضبط بردم...صدای آهنگ توی ماشین پیچید...آهنگی که شب و روز گوشش می دادم...

به این حس شبیه عشق

به نزدیکی بین ما

به هر جمله به هر لبخند

به حال و روزم این روزا

میدونم اعتباری نیست

یکی از ما یه روز میره

یکیمون زنده میمونه

یکیمون تنها میمیره

به این لحظه به این حالت

نمیتونم کنم عادت

همش تقصیره تقدیره

یکیمون آخرش میره

به این لحظه به این حالت

نمیتونم کنم عادت

همش تقصیره تقدیره

یکیمون آخرش میره

به این احساس خوبی که

همیشه وقتی تاریکه

مث هرم نفسهاته

صمیمی،گرم و نزدیکه

www.98iA.Com

به چشمایی که میبینم

تو چشمام داره گم میشه

به این آینده ی دور و

به این راهی که در پیشه

به این که عاشقم هستی

به حسی که تو قلبت هست

میدونم اعتباری نیست

میدونم دل نباید بست

به این لحظه به این حالت

نمیتونم کنم عادت

همش تقصیره تقدیره

یکیمون آخرش میره

به این لحظه به این حالت

نذار عشقم کنی عادت

که ما تسلیم تقدیریم

نه میمونیم نه میمیریم

(شبیه عشق،کسری احمدی)

***

کفشامونو درآورده بودیم و روی ماسه های ساحل قدم می زدیم...موجای سرکش،خودشونو روی ماسه های ساحل پرت می کردن و به لا به لای انگشتای پاهامون،سرک می کشیدن...قطره های بارون به آرومی روی سر و صورتمون می نشستن...لیدا گفت:«چه هوای خوبیه!»

-اوهوم...

نفس عمیقی کشید و با لحن آروم و ملایمی گفت:«شمال همیشه آرامش دهنده س!»نگامو چرخوندم به سمت دریا...زل زده بودم به موجایی که وحشیانه خودشونو به ساحل می رسوندن...یه دفعه حس کردم یه چیزی روی سرم خالی شد...ماسه های ساحل،لا به لای موهام گیر کرده بودن...کفشام از دستم افتادن...به سمت لیدا

برگشتم...با لبخند بهم زل زده بود...یه لبخند شیطنت آمیز...از همونایی که با دیدنشون،دلم می لرزید...برخلاف همیشه،از دستش عصبانی نشدم...کم کم لبخندی نشست رو لبام...

-اگه راس میگی بمون سرجات!

لیدا با صدای بلند خندید...کفشاشو انداخت رو زمین و پا به فرار گذاشت...حالا من بدو،اون بدو...با صدای بلند می خندیدیم... به نفس نفس افتاده بودیم...

-نمی تونی منو بگیری!

-بهت میگم بمون!

یه دفعه لیدا جیغی کشید و افتاد رو ماسه های ساحل...با نگرانی به طرفش دویدم و جلوش زانو زدم و گفتم:«چی شدی؟!»با نگاهی که رنگ نگرانی رو به خودش گرفته بود،خیره شدم بهش...سرشو انداخته بود پایین...فکر کردم داره گریه میکنه...دستمو بردم زیر چونش تا سرشو بالا بیارم که یه دفعه لیدا هلم داد...افتادم رو ماسه ها...لیدا با صدای بلند خندید و شکلکی درآورد و گفت:«گول خوردی...گول خوردی!»و با شیطنت به سمت دریا دوید...منم رفتم به همون سمت و وارد آب شدم...شروع کردیم به هم آب پاشیدن...با صدای بلند می خندیدیم و به همدیگه آب می پاشیدیم...اونقد،تند تند به لیدا آب می پاشیدم که یه دفعه تعادلش بهم خورد و خواست بیفته تو آب که دستشو کشیدم و نذاشتم...آب تا روی زانوی من بود و بالاتر از زانوی لیدا...خیلی بهم نزدیک بودیم...با این که تو آب بودیم،ولی از گرمم شده بود...قفسه ی سینه ش با هیجان بالا و پایین می شد...مال منم همین طور...ترتیب نفسامون نامنظم بودن...لیدا خودشو عقب کشید و با صدای آرومی گفت:«بهتره برگردیم...»سری تکون دادم و بدون حرف،به دنبالش از آب خارج شدم...به سمت کفشامون که روی ماسه ها افتاده بودن،رفتیم و بعد از این که کفشامونو برداشتیم،به سمت ماشین راه افتادیم...

***

از پنجره،به لیدا و فرید که توی باغ مشغول صحبت بودن،خیره شدم...دوباره رگ گردنم زد بیرون...آخه چرا اینقد سر لیدا حساس بودم؟!...یعنی این از عشقه؟!...عشق!واژه ای که قبلاً بهش می خندیدم...حسی که بهش ایمان نداشتم...چی شد که جای اون همه کینه و نفرت،حس زیبای عشق تو دلم نشست؟!...خودمم نمیدونم...اونقد سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چطوری عاشقش شدم! با شنیدن صدای موبایلم،از پشت پنجره کنار رفتم...اسم الناز روی صفحه بود...

-الو!

-الو...سلام داداش...خوبی؟!

-سلام الی...ممنون...خوبم...

-لیدا جون چطوره؟!

-اونم خوبه...سلام میرسونه...تو خوبی؟!مامان و بابا چطورن؟!

-ممنون...خوبم...مامان اینجاس...میخواد باهات صحبت کنه...من گوشی رو بدم بهش...فعلاً خدافظ...

-خدافظ الی...

-الو،فراز!

-سلام مامان...خوبین؟بابا خوبه؟

-ممنون...خوبیم ما...شما چی؟!خوش میگذره؟

-معلومه که خوش میگذره...

-خب خدا رو شکر...لیدا جون کجاس؟!

-تو باغه...داره قدم میزنه...

-از طرف ما هم بهش سلام برسون...

-چشم،بزرگیتونو میرسونم...

-کاری نداری پسرم؟!

-نه،ممنون...

-به جای من لیدا رو ببوس(و ریز ریز خندید)خدافظ!

خنده م گرفته بود،واسه ی همین زود گفتم:«خدافظ!»و گوشی رو پرت کردم رو کاناپه...خودمو انداختم رو تخت و بی اختیار لبخند زدم...

***

صبح روز بعد،داشتم تو باغ ورزش می کردم که مش رجب هراسون اومد به طرفم...

-چیزی شده مش رجب؟!

-آقا...دیشب...تو ساختمون پشتی...دزد اومد...

-چی؟!

-من و فرید گرفتیمش...اما اون لعنتی فرار کرد....

-نشناختینش؟!

-نه آقا...از کجا باید میشناختیمش...ولی فرید یه گوش مالی حسابی بهش داد...فک نکنم دیگه این ورا بپلکه...

سری تکون دادم و خواستم به ورزشم ادامه بدم که مش رجب با تردید گفت:«آقا...راستش...چطور بگم...بتول و بچه ها،ترس افتاده به دلشون...میگم اگه میشه...ما هم بیایم تو ساختمون جلویی...آخه امنیتش بیشتره...»

-باشه...مشکلی نیست...میتونین بیاین...

-آقا ما چاکرتیم...ما خاک پاتیم...به خدا خیلی خوشحالم کردین...

لبخند کجی زدم و به ورزشم ادامه دادم...

***

سر میز شام نشسته بودیم...لیدا روی صندلی کناریم نشسته بود و فرید هم رو به روش...پسره ی عوضی...بتول خانوم و مش رجب هم اون سمت نشسته بودن،بقیه ی بچه هاشون هم پیششون بودن...توی سکوت مشغول خوردن بودیم... سرمو که آوردم بالا،دیدم فرید زل زده به لیدا...لیدا هم داشت نگاش می کرد...اخمامو کشیدم تو هم و لیوان نوشابه مو محکم کوبیدم روی میز که لیدا هول شد و زود سرشو انداخت پایین و خودشو مشغول خوردن نشون داد...با نفرت به فرید زل زدم...پوزخندی زد و مشغول خوردن غذاش شد...بعد از صرف شام،بتول خانوم رفت تا قهوه بیاره که من ازش خواستم قهوه ی من و لیدا رو ببره تو باغ... بعدش هم دست لیدا رو کشیدم و هردو ساختمون ویلا رو ترک کردیم...بتول خانوم،قهوه ها و دو برش کیک شکلاتی رو که توی یه سینی بودن،روی میز توی ایوون گذاشت و به ساختمون برگشت...لیدا روی یکی از صندلیا،پشت میز نشست،منم روی اون یکی صندلی که رو به روی لیدا بود نشستم...ناخودآگاه گفتم:«دیروز،روز خوبی بود...»لبخندی زد و سرشو تکون داد...فنجون قهوه شو برداشت و به لبش نزدیک کرد...یه دفعه یه لبخند کجکی زدم که اونم نیشش تا بناگوش باز شد و فنجونشو گذاشت رو میز...با لبخند گفتم:«تو هم به همون چیزی فک میکنی که من دارم فک میکنم؟!»سرشو تکون داد و با نیش بازش گفت:«دقیقاً!»بعدش ادامه داد:«اون شب،چطوری یه همچین فکر پلیدی به ذهنت رسید؟!»لبخندی زدم و گفتم:«چون قبلاً آریا همین بلا رو سرم آورده بود!»و ادامه دادم:«اما تو باهوش تر از این حرفا بودی و محتوای توی فنجونتو پاشیدی تو صورتم!»

-و چقد قیافه ات خنده دار شده بود!

-نه خنده دارتر از قیافه ی تو،وقتی که توی اولین برخوردمون لیوان آبو پاشیدم تو صورتت!

-و منم نامردی نکردم و با آب میوه،تلافی کارتو درآوردم...

-و همین طور قضیه عین پیتزا کش اومد تا این که من و تو شدیم دشمن خونی...

-و یه مبارزه رو با هم شروع کردیم!!!

-و اما کدوممون آتش بس میده؟!

-هنوز معلوم نیست!

با خنده و شوخی،قهوه و کیکمونو خوردیم...بعد هم تو باغ قدم زدیم و برگشتیم...از سالن گذشتیم و از پله ها بالا رفتیم...لیدا به سمت اتاقش قدم برداشت که گفتم:«صبر کن!»روی پاشنه ی کفشش چرخید و گفت:«چیزی شده؟!»

-امشب باید توی اتاق من بخوابی...

-چرا؟!

دست به سینه بهش زل زدم که گفت:«آهان،فهمیدم...»بعد نفسشو با صدا فوت کرد و من و من کنان گفت:«من و تو،تو یه اتاق؟!»پوزخندی زدم و گفتم:«نترس،اتفاقی رخ نمیده!»با شک و تردید به سمت اتاقم اومد...دستگیره ی درو چرخوند و وارد اتاقم شد...منم قدم به داخل اتاق گذاشتم و درو بستم...هردومون نگاهی به تخت انداختیم،بعد یه نگا به هم و دوباره یه نگا به تخت و با حرکتی سریع،روش پریدیم...لیدا گفت:«برو پایین،من می خوام رو تخت بخوابم...»پوزخندی زدم و گفتم:«ولی من راحتم!»و با یه حرکت،تی شرتمو از تنم درآوردم و پرت کردم رو زمین...طبق عادت همیشگیم رکابیم رو هم از تنم درآوردم...لیدا گفت:«گفتم برو پایین!»

-نمیرم...کی میگه تو باید رو تخت بخوابی؟!

-من میگم...

و شروع کرد به تقلا کردن برای انداختن من از روی تخت...اما زورش بهم نمی رسید...منم با پوزخند نگاش می کردم...لیدا،یکم خودشو کشید عقب...حدس زدم می خواد چی کار کنه...خودشو با تمام قدرت پرت کرد جلو تا بزنه بهم و من از روی تخت بیفتم پایین،اما منم نامردی نکردم و با یه حرکت سریع،خودمو جمع کردم توی قسمت پایین تخت...لیدا که فکرشو نمی کرد بخوام یه همچین کاری کنم،با جا خالی دادن من،از قسمت راست تخت،پرت شد پایین!یه نگا بهش انداختم...به زور خودشو که روی زمین ولو شده بود،جمع کرد و دستشو گذاشت رو کمرش...حالتش شبیه پیرزنا شده بود و همینم باعث شد که خنده م بگیره...لیدا که خیلی عصبانی بود،یه نگاه خشمگین بهم انداخت و گفت:«کوفت!کمر من ترکیده،اون وقت آقا داره واسه ی من میخنده...مگه

دلقک دیدی؟!»با خنده گفتم:«به والله چیزی هم از دلقکا کم نداری!»لیدا با حرص ادایی درآورد و گفت:«هههه،خندیدم...آی کمرم!آخ مامان...وای...درد میکنه...آی مردم...وای...»خودشو انداخت رو تخت و توی قسمت چپ تخت کز کرد...منم خودمو به سمت راست تخت کشیدم...وسطمون خالی بود و هرکدوممون یه گوشه ی تخت افتاده بودیم...کم کم پلکام سنگین شدن و خوابم برد... تقریباً دو ساعتی گذشته بود که...آخ آخ آخ!!!آی شکمم...انگار یکی با یه چیزی زد توش...چشمامو که باز کردم،دیدم یکی از پاهای لیدا توی شکممه و یکی دیگه شون رو سرم...سریع سیخ شدم رو تخت که از این عملم،لیدا تکونی خورد...یکی آروم زدم به بازوش که چشاشو باز کرد...

-این چه وضعه خوابیدنه؟!الاغ هم این طوری جفتک نمیندازه!

لیدا با چشمای خمار شده سرشو تکون داد و با بی حالی گفت:«ولم کن بابا...تو نصف شب منو بیدار کردی که درباره ی مدل خوابیدنم زر زر کنی؟!»و دوباره چشاشو بست و راحت گرفت خوابید!!!با حرص بهش نگا کردم...حالا چی کار کنم؟!اگه همینجوری پیش بره،من تا صبح تیکه پاره میشم! نگامو چرخوندم تو اتاق که چشمم خورد به کوسنای روی کاناپه...سریع از تخت اومدم پایین و به سمت کاناپه رفتم و برشون داشتم و به طرف تخت برگشتم...کوسنا رو مثل یه دیوار کشیدم بینمون...بعد یه نگا به لیدا انداختم و پوزخندی زدم و چشمامو بستم...شاید تا صبح بتونم به اندازه ی یه ساعت هم که شده،راحت بخوابم!!!

...

لای پلکامو باز کردم...سرجام،روی تخت نشستم و نگامو به سمت لیدا چرخوندم...خواب بود و موهاش توی صورتش ریخته بودن...ناخودآگاه لبخندی زدم و دستمو به سمت گونه ش بردم...با انگشتم،به آرومی موهای پریشونشو بردم پشت گوشش...یه دفعه تکونی خورد...سریع دستمو عقب کشیدم و از تخت پایین اومدم...از توی کمد،یه دست لباس بیرون کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم...وارد راهرو که شدم،در حمومو باز کردم...یه دوش آب گرم گرفتم که حسابی بهم چسبید...بعدش هم لباسامو پوشیدم و موهامو سشوار کشیدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم...نگاهی به تخت انداختم...لیدا نبود...از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم...توی سالن هم نگاهی انداختم،ولی نبود...نگام که افتاد به پنجره،لیدا رو دیدم که توی ایوون نشسته بود و فنجون قهوه شو به لباش نزدیک می کرد...به سمت پنجره قدم برداشتم...نیم رخ لیدا جلوی چشمام بود...داشتم از خود بی خود می شدم...این دل هم که انگار دیوونه شده بود!!!مثل روانیایی که خودشونو به در و دیوار می

کوبونن،توی سینه م می تپید...لیدا سرشو چرخوند...نگاهمون توی هم گره خورد...به خودم اومدم و سریع،از پشت پنجره کنار رفتم...یادم اومد همیشه مامانم به الی می گفت:«اگه یه روز،یه درصد هم احتمال دادی که عاشق شدی،سعی کن عشقتو از دست ندی...چون اگه اونو از دست بدی،مثل این میمونه که با چاقو به جون خودت بیفتی...خودت به دل خودت،زخم میزنی...و اون وقت هیچ دوا و درمونی،نمیتونه زخم دلتو ترمیم ببخشه...به جز عشقت...که اونم از دستت رفته!»پس حالا،که دیگه مطمئنم نسبت به لیدا،احساس دارم،نباید اونو از دست بدم...زیرلبم گفتم:«لیدا فقط ماله منه!امشب همه چیو بهش میگم...همه چیو!!!»شاید من و لیدا،فقط به دلیل آزار رسوندن به هم،تن به این ازدواج دادیم...ما از هم متنفر بودیم و با علم به این که می دونستیم از هم بیزاریم،برای آزار و اذیت کردن دلای همدیگه،حاضر شدیم زیر یه سقف زندگی کنیم...اما سرنوشت برای من،چیز دیگه ای نوشته بود...آره،اون توی فصل جدید زندگیم،واژه ی عشقو آورد...و عشق جای کینه و نفرتو گرفت...و حالا،من فرازم...همون فراز مغرور،فقط یه فرقی کردم...و اونم اینه که عاشق شدم...عاشق یه دختر مغرور و سرسخت و لجباز...یه دختر به اسم...لیدا!!! ***

پشت ویترین مغازه ای ایستاده بودم...یه سرویس نقره با نگینای فیروزه ای،چشممو گرفته بود...با رضایت بهش نگا کردم و بعد،وارد مغازه شدم...فروشنده که یه پیرمرد خوش رو بود،با لبخند جواب سلاممو داد و پرسید:«چی می خوای جوون؟!»با انگشت،به همون سرویس توی ویترین اشاره کردم و گفتم:«اونو میخوام!»پیرمرد،نگاشو به سرویس نقره،دوخت و گفت:«حقا که خوش سلیقه ای!»بعد سرویسو برام آورد و مقابلم قرار داد...واقعاً زیبا بود...تصور اون گردنبند زیبا و گوشواره های بلند،دور گردن و روی گوشای لیدا،منو به وجد آورده بود...سریع رو به پیرمرد گفتم:«میخوامش!»نگاه پیرمرد برقی زد... بعد از خرید همون سرویس نقره ی زیبا،از مغازه خارج شدم و به سمت ماشینم قدم برداشتم...با رضایت پشت فرمون نشستم...در مسیر برگشت به ویلا،دسته گلی از رزای سرخ آتشین هم گرفتم...می خواستم از عشق و احساسم با لیدا حرف بزنم...می خواستم پرده از عشقی بردارم،که هر لحظه،توی دلم،نسبت به لیدا بیشتر می شد...وقتی به ویلا رسیدم،مش رجب درو برام باز کرد...پامو روی پدال گاز گذاشتم...ماشین از جا کنده شد و از در ویلا گذشت...ماشینو زیر شاخه های سبز پیچک،پارک کردم...از ماشین پیاده شدم...بسته ی کادوپیچ شده رو به همراه دسته گل برداشتم...به سمت ساختمون ویلا رفتم...دل تو دلم نبود...قدم روی اولین پله ی ایوون که گذاشتم...صداهایی گنگ و نامفهوم شنیدم...یکم که دقت کردم،دیدم صدا از پشت ساختمونه...مثل آهنربا،خود به خود به همون سمت،جذب شدم...چند قدم که برداشتم،لیدا و فریدو

دیدم که پشت ساختمون ویلا،رو به روی هم ایستاده بودن و داشتن صحبت می کردن...با خشم دندونامو روی هم فشار دادم...خواستم برم یقه شو بگیرم و یه مشت بخوابونم زیر چشمش،که صداش،سرجا میخکوبم کرد...

-من نسبت به تو...یه حسی دارم لیدا...یه حس که توی قلبم خونه کرده و این دل دیوونه رو آشوب میکنه...حسی که وقتی تو رو میبینم،منو تا آسمونا میبره...لیدا...من عاشقتم!!!

حس کردم سرم گیج میره...چشمامو بستم...به دیوار تکیه دادم...نفسم داشت بند میومد...مشت گره کردمو،محکم به دیوار زدم...عوضی...ه*ر*ز*ه!!!آشغال!چه راحت داره به ناموس من،ابراز علاقه میکنه...چشمامو وا کردم...برق زنجیری که توی دست فرید بود،چشممو زد...زنجیری که یه قلب کوچیک طلایی بهش بود...فرید،زنجیرو جلوی چشمای لیدا گرفت و گفت:«اینو بگیر...تا فردا وقت داری...اگه بهم احساس داری و میخوای باهام باشی،این گردنبندو بذار پیشت...ولی اگه،دیگه نمی خوای منو ببینی،اینو بهم برگردون...بعداز ظهر فردا،همین جا منتظرتم!»

...

این بغض لعنتی...این حلقه ی اشک...نه!نه!...به مرد هیچ وقت گریه نمیکنه...پلکامو محکم رو هم فشار دادم...نباید بذارم این اشکای سرکش،راه خروجی از این دودیده ی تارم پیدا کنن...دلم می خواست یقه ی اون فرید لعنتی رو بگیرم و یه مشت بخوابونم تو صورتش و رگ متورم گردنمو نشونش بدم و ازش بپرسم که به چه جرئتی به لیدای من ابراز علاقه کرده؟!اما...نه!باید ببینم جواب لیدا چیه...باید منتظر بمونم!بسته ی کادوپیچ شده زیر بغلم بود و دسته گل هم از فشار دستم داشت مچاله میشد...دندونامو با خشم روی هم فشار میدادم...از دیوار فاصله گرفتم و با قدمهایی محکم و بلند،به سمت ماشین رفتم...در ماشینو باز کردم و دسته گل و بسته رو پرت کردم توش...درو محکم بستم و به سمت ساختمون ویلا قدم برداشتم...سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم...لباسامو،بعد از یه دوش آب گرم،عوض کردم و رو لبه ی تخت نشستم...سرمو بین دو دستم قرار دادم...صدای فرید هنوز تو گوشم بود...آه،لعنت به تو!بی اختیار،فریادی کشیدم و گلدون شیشه ایه روی عسلی کنار تختو پرت کردم رو زمین...گلدون هزار تیکه شد...زیرلبم زمزمه کردم: به این حس شبیه عشق به نزدیکی بین ما به هر جمله به هر لبخند به حال و روزم این روزا میدونم اعتباری نیست یکی از ما یه روز میره یکیمون زنده میمونه یکیمون تنها میمیره...

***

از خواب پریدم...نیمه های شب بود...عرق کرده بودم...قفسه ی سینه م با هیجان بالا و پایین میشد...پشت دستمو گذاشتم رو پیشونیم...داغ داغ بود!عینهو آتیش!نگام افتاد به لیدا...که کنارم خوابیده بود...آخ،لعنت به تو که منو به این حال و روز انداختی!د آخه لامصب،چی توی اون نگاهت بود که باعث شد همه ی کینه هام از تو فراموشم بشن!آخه لعنتی،یعنی این حقه منه؟!نه!این حقم نیست!آه،کجای این راهو اشتباه رفتم؟!کجای این مسیرو اشتباه طی کردم؟!یه پوزخند نشست گوشه ی لبم...زیرلبم گفتم:«من و تو،خیلی به هم نزدیکیم،اما کیلومترها از هم دوریم!»با استرس و اضطراب،از تخت پایین اومدم و مشغول قدم زدن تو اتاق شدم...می ترسیدم...از جواب لیدا به فرید می ترسیدم...اگه اون زنجیرو به گردنش ببنده،من می میرم!!!

***

نگام افتاد به ساعت...پوزخندی زدم...با حرص دست مشت شده مو روی پام گذاشتم...هروقت دلت می خواست این عقربه های لعنتی به کندی حرکت کنن،با تمام سرعت ممکن،صفحه ی ساعتو طی می کردن...و وقتی می خواستی با سرعت حرکت کنن،اون موقع بود که لجبازیشون گل می کرد...و حالا،من دلم می خواست عقربه ها به کندی حرکت کنن!اما برخلاف میل من،یه دور خوردن...دو دور...سه دور...و بالاخره اون لحظه رسید...لحظه ای که تعیین می کرد،تصمیم لیدا،پرپرواز منه،یا طناب دار من!زندگی و عمر منه،یا قفس غم واسه من! از اتاق خارج شدم...با قدمایی کند،از سالن عبور کردم و خودمو به در شیشه ای رسوندم...بازش کردم...نسیم ملایمی به صورتم خورد...چشمامو بستم...زیرلبم گفتم:«خدایا،کمکم کن!»با هر تقلایی که بود،به زور خودمو به پشت دیوار رسوندم...همونجایی که دیشب وایساده بودم...و نگام افتاد به فرید و لیدا...که با فاصله ای کمتر از فاصله ای که دیشب بینشون بود،رو به روی هم ایستاده بودن...بی اختیار دستمو مشت کردم...نگام به گردن لیدا افتاد...از چیزی که دیدم،نزدیک بود سه متر بپرم رو هوا!اون زنجیر،دور گردنش نبود!آخ خدا جون،نوکرتم!لبخندی نشست رو لبام...مشت گره کردمو به آرومی باز کردم که....لیدا،زنجیرو گرفت جلو چشمای فرید...بعد پشتشو به فرید کرد و دستاشو برد عقب و با یه حرکت،موهاشو برد بالا...فرید زنجیرو برد بالا سر لیدا و آروم آروم آوردش پایین تا زنجیر دور گردن لیدا قرار بگیره...و سپس از پشت براش بستش...دنیا پیش چشمم تیره شد...انگار آب جوش ریختن رو قلبم،که یه دفعه از غم،آتیش گرفت و سوخت...لبخند رو لبام خشکید...دوباره اون بغض...نه!نه!لیدا فقط ماله منه!آخه چرا؟!خدایا...این چه کاری بود که باهام کردی؟...می خواستی غرور این بنده ی مغرورتو بشکنی؟...صدای لیدا تو گوشم پیچید...و همین یه جمله ش،پرپرواز و زندگیمو ازم گرفت،و طناب داری به دور گردنم پیچوند و واسم،قفسی از غم و اندوه ساخت!

-فرید...منم...یعنی...خب چه طوری بگم...منم به تو...یه حسی دارم!!!

دندونامو محکم رو هم فشار دادم...چشمامو بستم...یه دفعه اختیار از دست دادم...و چنان نعره ای کشیدم که فرید و لیدا سرجاشون خشکیدن...به سمت فرید رفتم...با یه حرکت به طرف خودم برش گردوندم و یه مشت محکم زدم تو صورتش...و یه مشت دیگه...و دو سیلی...و یه لگد تو شکمش...افتاد رو زمین...لیدا همش گریه میکرد...اما واسم مهم نبود...فرید روی زمین،از درد به خودش می پیچید...با نفرت به طرفش رفتم...با پام،سرشو به طرف خودم چرخوندم...نوک کفشای واکس زده ی مشکیمو گذاشتم رو گلوش...به نفس نفس افتاده بود...یه تف انداختم تو صورتش و با یه صدای دورگه شده از خشم،فریاد زدم:«اگه یه بار دیگه...فقط یه بار...تو رو دور و بر لیدا ببینم...مطمئن باش میکشمت!بدون لحظه ای درنگ!»و دوباره با کف کفشم،صورتشو به همون سمتی که اول بود،برگردوندم...به طرف لیدا چرخیدم...چشمای خیس از اشکش،مقابل چشمام بودن...با خشم به طرفش رفتم...بی اختیار،دستمو بالا بردم و یه سیلی محکم زدم تو صورتش...بازوشو گرفتم و محکم به سمت ساختمون ویلا کشوندمش...گریه می کرد،اما من صداشو نمیشنیدم...انگار تو عالم دیگه ای بودم...با خشونت از پله ها بالا کشیدمش...با یه لگد محکم،در اتاقو باز کردم...بتول خانوم و مش رجب که توی سالن بودن و ما رو توی اون وضع دیدن،دنبالمون اومدن بالا...فریاد زدم و تهدیدشون کردم که اگه نرن پایین،پرتشون میکنم از تو ویلا بیرون...اونا هم سریع رفتن...لیدا رو با عصبانیت هل دادم داخل اتاق...افتاد رو زمین...وارد اتاق شدم و با پشت پام،محکم درو بستم...به سمت لیدا رفتم...از پشت سر،موهاشو توی دستم گرفتم و کشیدم...جیغ کشید...کنار گوشش گفتم:«داشتی چه غلطی می کردی؟!هان؟!که من اینقد بی غیرتم که هر غلطی خواستی،با اسم من انجام بدی؟!حرف بزن!چیه...نکنه اون اسم لعنتیم که تو شناسنامته،فرصتیه برای هرز رفتنت؟!پس چرا لال شدی عوضی؟!»لیدا با گریه،جیغ کشید:«ولم کن روانی!»با یه حرکت سریع،سرشو به طرف خودم برگردوندم و چنان سیلی محکمی تو صورتش زدم،که رد انگشتام روی گونش قرمز شدن...با حالتی عصبی،از رو زمین بلند شدم...هر چی دم دستم میومد،پرت می کردم رو زمین...صدای شکسته شدن وسایل شیشه ای،توی گوشم می پیچید...

-تو فقط یه بازیچه ای لیدا!!اون فرید نامرد اصلاً تو رو دوس نداره!اون به خاطر انتقام از من داره اینکارو میکنه...اون نمیدونه که من و تو هیچ علاقه ای به هم نداریم...چون من نذاشتم اون با الناز ازدواج کنه،می خواد از طریق تو بهم ضربه بزنه...بفهم اینو لعنتی!

-داری دروغ میگی...اون منو دوس داره...و منم دوسش دارم...ازت جدا میشم فراز...چون که من اونو...

نذاشتم حرفشو تموم کنه...چون طاقت شنیدنشو نداشتم...با خشم و عصبانیت،به طرفش یورش بردم...شونه هاشو توی دستای لزرگ و مردونه م گرفتم و فشردم...از رو زمین بلندش کردم...کنترل اعصابم دست خودم نبود...از لا به لای دندونای فشرده به همم،غریدم:«نمیذارم!»و به سمت تخت هلش دادم...افتاد رو تخت...خودمو پرت کردم رو تخت...لیدا با چشمای خیسش که رنگ تعجب به خودشون گرفته بودن،نگام کرد و گفت:«نه...نه...نه!!!»

***

ساعت از نیمه گذشته بود...قرص ماه،توی آسمون شب می درخشید...روی ماسه های ساحل،نشسته بودم و در حالی که سرمو رو زانوهام گذاشته بودم،به موجای خروشان دریا نگا می کردم...من به خاطر عشقم،به خاطر از دست ندادن اون،مجبور شدم بهش دست بزنم...به لیدام...و حالا اون دیگه لیدای من بود!اما چه فایده؟!لیدای من،وقتی ازم فرار می کرد،فقط من می موندم...لیدا ازم متنفر بود...من با این کارم،عشقشو ازش گرفتم...فقط به خاطر به دست آوردن عشق خودم...من خودخواه بودم...اما لیدا چی؟!اونم دست کمی از من نداشت...اما من...نمیتونستم تحمل کنم که اون کنار یکی دیگه باشه...و به خاطر همین،مجبور شدم به این کار دست بزنم...تا لیدا واسه ی همیشه،مال من بشه...فقط مال من...اما آیا واقعاً،لیدا عاشق فرید بود؟...یا فقط تظاهر می کرد؟... خنکی آبی که به لا به لای انگشتای پام سرک می کشید،منو به خودم آورد...با صدای آرومی،زیرلبم زمزمه کردم:

چقد از ساحل چشمات دورم

دلم آشوبه و دستام سرده

شب به زیبایی دریا میشه

اگه عشقم به دلت برگرده

تا به دستای تو عادت کردم

تو رو غصه ها ازم دزدیدن

خیلی طوفانی دریا امشب

مگه موجا تو رو با کی دیدن

من ازت دورم و حالم خوش نیس

بی هوا تا ته دریا میرم

بهتره به فکر من باشی که

دارم از ندیدنت می میرم

تو که پشت منو خالی کردی

تو یه لحظه از نفس افتادم

خوش به حالت که هنوزم خوبی

من که زندگیمو از دست دادم

خوش به حالت که دلت اینجا نیس

خوش به حالت که خوشی با اونو

مثل من دوره نکردی هرشب

خاطرات لب دریامونو

تا به دستای تو عادت کردم

تو رو غصه ها ازم دزدیدن

خیلی طوفانی دریا امشب

مگه موجا تو رو با کی دیدن

من ازت دورم و حالم خوش نیس

بی هوا تا ته دریا میرم

بهتره به فکر من باشی که

دارم از ندیدنت می میرم

(ساحل،علیرضا طلیسچی)

...

با این که چیزی به طلوع خورشید نمونده بود،اما هنوز داشتم تو خیابونا پرسه میزدم.دلم گرفته بود...از زندگی،از فرید،از آریا،از لیدا،از خودم!از همه...نمیدونم چرا همه چی عوض شده بود؟نمیدونم چرا...

نیم ساعت بعد،رسیدم ویلا...یه نگا به ساختمون ویلا انداختم.توی خاموشی و سکوت به سر می برد.بعد از این که ماشینمو بردم داخل و زیر پیچکا پارکش کردم،به سمت ساختمون قدم برداشتم...به آرومی در شیشه ای رو

باز کردم و وارد شدم.با قدمایی بلند و در عین حال بی صدا،از سالن گذشتم.از پله ها بالا رفتم و مقابل در اتاقمون قرار گرفتم...اتاقی که دو شب پیش،مال من و لیدا شده بود...وارد اتاق که شدم،لیدا رو دیدم که یه گوشه از اتاق نشسته بود.با تعجب بهش نگا کردم.هنوز بیدار بود!به سمتش رفتم.جلوش،روی زمین زانو زدم و دستمو جلو بردم تا روی گونه ی کبود شده ش از سیلی که بهش زده بودم،بکشم که با حالتی خشن،دستمو پس زد...سرمو انداختم پایین و با حاتی عصبی،نفسمو فوت کردم بیرون و زیرلبم گفتم:«متأسفم!»یه دفعه لیدا با حالتی پرخاشگرانه،سرشو بالا آورد و تو چشام زل زد...نفرتو تو چشاش دیدم،اما نمیدونم چرا حس کردم این نفرت حقیقی نیست!فقط یه تظاهره...یه دروغه!به آرومی زیرلبم گفتم:«فردا برمی گردیم تهران...دوهفته ی دیگه،ترم جدید دانشگا شروع میشه...باید خودمونو آماده کنیم.»خواستم از رو زمین بلند شم که لیدا به آرومی گفت:«هیچ وقت تو زندگیم کسی رو دوس نداشتم...من فقط خودمو می خواستم.فقط خودمو دوس داشتم!حتی خونوادمو،به اون شدتی که بقیه ی آدما،خونواده هاشونو دوس دارن،دوس نداشتم...تا این که فرید بهم نزدیک شد...اون اولین کسی بود که بهم نگفت لوس...بهم نگفت مغرور...بهم نگفت از خودراضی...و منم نسبت بهش کشش پیدا کردم.اما تو...توِ لعنتی نذاشتی؛و کاری کردی تا ریشه ی این حس جدید از دلم کنده بشه...تو این حس جدیدو تو دلم سرکوب کردی...مطمئن باش آروم نمیشینم فراز...مطمئن باش ازت انتقام میگیرم.داغ عشقتو به دلت میذارم...مطمئن باش!»و سریع از جاش بلند شد و از کنارم عبور کرد و منو مبهوت و سرگردون،با افکارم رها کرد...

***

لیدا چشاشو بسته بود و دست به سینه،به پشتی صندلی تکیه داده بود.منم که حواسم به رانندگیم بود...اما توی ذهنم،با خودم درگیر بودم!فکر لیدا...فکر اون فرید لعنتی...فکر زندگی خودم!هیچ کدومشون،حتی لحظه ای منو رها نمی کردن.دلم می خواست سرمو بکوبونم تو دیوار!تا از این افکار بی سر و ته خلاص بشم.برای عوض کردن اون حال و هوا،دستمو به سمت ضبط ماشین بردم و دکمه ی پخشو زدم.اما با پخش شدن آهنگ،نه تنها حالم بهتر نشد،بلکه داغون تر شدم...

بگو سرگرم چی بودی

که اینقد ساکت و سردی

خودت آرامشم بودی

خودت دلواپسم کردی

ته قلبت هنوز باید

یه احساسی به من باشه

چقد باید بمونم تا

یکی مثل تو پیدا شه

تو روز و روزگار من

بی تو روزای شادی نیست

تو دنیای منی اما

به دنیا،اعتمادی نیست

سلام ای ناله ی بارون

سلام ای چشمای گریون

سلام،روزای تلخ من

هنوزم،دوسش دارم

سلام ای بغض تو سینه

سلام ای آه آیینه

سلام شب های دل کندن

هنوزم دوسش دارم

نمیدونی تو این روزا

چقد حالم پریشونه

دلم با رفتنت تنگو

دلم با بودنت خونه

خرابه حال من بی تو

نمیتونم که بهتر شم

تو دستای تو گل کردم

بزار با گریه پرپر شم

ای بی نشونم تو این خزون

منو از خودت بدون

یه بی نشونم تو این خزون یه بی قرارم یه نمیه جون

منو از خودت بدون

سلام ای ناله ی بارون

سلام ای چشمای گریون

سلام،روزای تلخ من

هنوزم،دوسش دارم

سلام ای بغض تو سینه

سلام ای آه آیینه

سلام شب های دل کندن

هنوزم دوسش دارم

عصبی شده بودم.یه دفعه ماشینو زدم کنار.چشای لیدا با یه سرعت باورنکردنی باز شدن.با خشم،مشتی زدم رو فرمون و سرمو گذاشتم روش...آخه چرا اینقد بی رحمی لیدا؟!چرا؟!با صدای تیک باز شدن در،سرمو از رو فرمون بلند کردم و لیدا رو دیدم که از ماشین پیاده شد...چند قدم برداشت و از ماشین فاصله گرفت.دستاشو باز کرد...و سرشو رو به آسمون گرفت.حدس زدم چشاش بستن،چون من از پشت میدیدمش و مطمئن نبودم.از ماشین پیاده شدم...به سمتش قدم برداشتم.چشمم افتاد به گردنبندش...همون زنجیر لعنتی!نمیدونم چی شد که وایسادم پشت سرش و دستمو بردم سمت گردنش و زنجیرو کشیدم...چون نازک بود،سریع پاره شد...زنجیر افتاد رو زمین...دستامو حلقه کردم دور تن لیدا؛که یه دفعه لیدا با یه حرکت سریع،چرخید و با کف دستش زد به تخت سینه م...همین که سرمو بلند کردم،سیلی لیدا قسمت راست صورتمو سوزوند.چشمامو بستم و سعی کردم آروم باشم.بعد پلکامو از هم باز کردم و به لیدا زل زدم...دیگه وقت اعتراف بود...دیگه خفه خون گرفتن بسه!درسته فراز،شاید غرور خوب باشه،اما تو حالا یه عاشقی،و به خاطر از دست ندادن عشقت،باید دیوار کبرو بشکنی و از بین ببری...دستامو گذاشتم رو شونه های لیدا.محکم گرفتمش و با صدای نسبتاً بلندی،شروع کردم به اعتراف کردن:«لیدا...گوش بده!!!روزای اول برام بی تفاوت بودی.من تورو دورادور توی دانشگا میشناختم.اما اون روز تو کافی شاپ دانشگا،بی تفاوتی جای خودشو به نفرت داد...و من ازت متنفر شدم!و نفرتم هر لحظه بیشتر میشد...تو پارک،وقتی که کورس بستیم،تو بیمارستان،تو شب نشینیای خونوادگی...تا این که منو تو،بازیچه ی

تصمیم بزرگترا شدیم...اما اونقدر مغرور بودیم که نمیخواستیم اعتراف کنیم از کنار هم بودن بیزاریم و این ازدواج لعنتی رو به هم بزنیم...پس با وجود این که میدونستیم از هم متنفریم،برای اذیت کردن همدیگه،تن به این ازدواج کوفتی دادیم...اما از اونجایی که فاصله ی بین نفرت و عشق به اندازه ی یه تار موِاِمن عاشقت شدم...آره لیدا،من عاشق توام...اما تو به اون فرید نامرد ابراز علاقه کردی...و من به خاطر از دست ندادن تو،مجبور شدم بهت دست بزنم.نمیدونم اون لحظه چی شد،اما فکر کردم که این تنها راهه...بعدش هم که تو رو برداشتم و از اون ویلا زدیم بیرون...دیگه تو میدونی که اون فراز مغرور و خودخواه،عوض شده و عاشقته...عاشق تویی که لیدا منی!فقط مال من!»لیدا تو چشام زل زد...برای یه لحظه،فقط یه لحظه حس کردم تو چشاش عشق نشسته؛و نگاهش سرشار از احساسه...اما یه دفعه رنگ نگاش تغییر کرد...یه پوزخند نشست کنج لبش،و زیرلبی گفت:«گفته بودم داغ عشقتو به دلت میذارم...و حالا هم فهمیدم که خودم عشق توام!فراز،تو به لیدا نمیرسی...داغ عشق لیدا برای همیشه به دلت میمونه...و اما انتقام...منتظر انتقام من باش.انتقامی که تو رو زمین میزنه...تو هنوز لیدا رو نشناختی!»یه دفعه از فشار انگشتام کاسته شد...دستام از رو شونه هاش افتادن...با همون پوزخند عصبی کننده ش،از کنارم رد شد و به سمت ماشین قدم برداشت...حرفاشو زیرلبم تکرار میکردم...انتقام...داغ عشق لیدا...انتقام...داغ عشق لیدا...انتقام...داغ عشق لیدا...نه!نه!نه!نـهـا

...

در با صدای تیکی باز شد.با دستم،یه فشار آروم به در دادم.در کامل باز شد و لیدا،و بعد من،وارد شدیم...کلید برقو زدم.چراغا،خونه رو روشن کردن...لیدا یه راست رفت به سمت اتاقش،وارد شد و درو محکم بست.هنوزم حرفاش،صداش،لحن کلامش،همه و همه توی سرم بودن و داشتن منو روانی می کردن!آخه چرا؟!چرا من؟!این همه آدم توی این کره ی خاکیه!خدایا،چرا از بین تمام این آدما،دست گذاشتی رو من؟!چرا من نباید با خوشی،کنار عشقم باشم؟!

بدن خسته مو انداختم رو مبل...سرم درد می کرد...همونطور که رو مبل ولو بودم،کم کم چشام گرم خواب شدن و بعد از چند ثانیه،به کل بیهوش شدم...

***

لای پلکامو باز کردم...یکم رو مبل جا به جا شدم...هه،چقد دلم خوشه که مثل تو فیلما،وقتی از خواب پا میشم،عشقم یه پتو انداخته باشه روم...اما نه،همه ی اینا یه خیال باطله!نه پتویی بود،نه لیدایی که بالاسرم

نشسته باشه و دست بکشه تو موهام!نگام افتاد به در اتاقش.بسته بود.پس هنوز از اتاقش بیرون نیومده...پوزخندی زدم و از رو مبل بلند شدم...گرسنه م بود.رفتم طرف گوشی تلفن؛برداشتمش و زنگ زدم به فست فودی سر خیابون...تقریبا نیم ساعتی گذشته بود،که پیک موتوری،دو بسته پیتزا رو آورد...رفتم پایین تا پیتزاهارو تحویل بگیرم...بعد از این که حساب کردم،در شیشه ای ورودی به لابی رو باز کردم.از لابی گذشتم و در آسانسورو باز کردم.کلا مجتمع ما،چهار طبقه بود و ما هم،توی واحد طبقه ی چهارم،ساکن بودیم...اما چه مجتمعی!واحداش،خیلی بزرگ بودن...لابیشم که خیلی قشنگ بود...مخصوصاً با اون نور قرمز و یخی رنگی که،فضای لابی رو پر از آرامش می کرد...

وقتی آسانسور ایستاد و صدای مسخرهٔ زن توی فضای آسانسور پیچید،درو هل دادم و خارج شدم...نفس راحتی کشیدم.در نیمه باز واحدمون رو هل دادم و وارد خونه شدم.بسته ی پیتزای خودمو گذاشتم رو میز.در حالی که بسته ی پیتزای لیدا رو تو دستم گرفته بودم،رفتم پشت در اتاقش و ضربه ای به در زدم.اما هیچ جوابی نیومد.دستگیره رو کشیدم اما در باز نشد.لیدا قفلش کرده بود.گفتم:«لیدا درو باز کن!»یه دفعه فریاد زد:«ولم کن عوضی!چرا راحتم نمیذاری؟!»با عصبانیت،بسته ی پیتزاشو از زیر در فرستادم داخل اتاق،بعد پوزخندی زدم و گفتم:«باشه،بمون تو همون اتاق کوفتی...اونقد بمون و به فرید لعنتی فک کن تا بپوسی!»و بعد لگد محکمی به در زدم و به آشپزخونه برگشتم.پشت میز نشستم تا پیتزامو بخورم...اما از بس حرص خورده بودم،دیگه گرسنه م نبود!

***

-الو...سلام مامان!

-سلام پسرم!برگشتید تهران؟!

-آره برگشتیم.

-مگه قرار نبود تا آخر این هفته بمونید؟!

-نه دیگه کافیه!دو هفته دیگه دوباره کلاسای دانشگا شروع میشن،بهتره خودمونو آماده کنیم تا خسته نباشیم.

-آره پسرم،خوب کاری کردید...لیدا جون کجاست؟!

-خیلی خسته بود،برای همین خوابید.

-خب پسرم،من دیگه مزاحمت نشم.تو هم برو استراحت کن.

-چشم...به بابا و الی هم سلام برسونید.فعلاً...

-باشه...خدافظ پسرم.

خواستم گوشی رو بذارم سرجاش،که دوباره زنگ خورد.زیرلبم گفتم:«اَ که هِی!»و جواب دادم:

-الو!

صدای آریا توی گوشی پیچید.

-سلام فراز!

-آریا!تویی داداش؟!

-آره،خودمم!

-کم پیدایی؟!

-درگیر کارای رفتنم.

-کی میری؟!

-پنجشنبه.

-همین هفته؟!

-آره!زنگ زدم تا برای جشنی که مامان و بابا به مناسبت رفتنم میخوان بگیرن،دعوتتون کنم.تو و لیدا خانومو!

-اِ چه خوب!حالا جشن کی هست؟!

-پنجشنبه.

-مگه تو پنجشنبه نمیخوای بری؟!

-چرا...بعد جشن،از همونجا میرم فرودگاه.

سکوت کردم که گفت:

-کاری نداری فراز؟!

-نه ممنون...به عمو و زن عمو هم سلام برسون.اونا که سراغی از ما نمیگیرن!

-چشم حتماً...خدافظ.

-خدافظ داداش!

گوشی رو توی دستم گرفتم و به میز پیش روم خیره شدم...اون چش شده؟!چرا اینقد تغییر کرده؟!قبلاً صدام می کرد داداش،اما حالا...نمیدونم...نمیفهمم! این قدر زندگیم قاطی شده که خودمم هنگ کردم!آه از این زندگی لعنتی...

...

یه روز دیگه هم گذشت...یه روز که برای من،به اندازه ی یه قرن،عذاب آور بود...روی مبل،مقابل تلویزیون نشسته بودم و بی هدف،کانالا رو بالا و پایین می کردم که صدای تیک باز شدن در،توی گوشم پیچید و بعدش،لیدا از اتاقش خارج شد.از جلوم رد شد و به سمت آشپزخونه قدم برداشت...در یخچالو باز کرد.بطری آبو بیرون آورد...درشو باز کرد و دهانه ی بطری رو به لبش نزدیک کرد...ناخودآگاه گفتم:«مثل من تو لیوان آب بخور!»و این دفعه،لیدا بود که به جای من،از دهانه ی بطری آب خورد و بعد یه پوزخند زد و بطری رو به داخل یخچال برگردوند...قدماشو به سمت اتاقش برمی داشت که از رو مبل بلند شدم و از پشت سر بازوشو کشیدم...برگشت به سمتم...با خونسردی بهش زل زدم و گفتم:«باید باهات حرف بزنم!»شونه ای بالا انداخت و روی مبل نشست.بهم زل زد و به آرومی گفت:«می شنوم!»نفسمو فوت کردم بیرون...سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشاش:

-عمو و زن عموم می خوان به مناسبت رفتن آریا از ایران،یه جشن بگیرن که ما رو هم دعوت کردن...خواستم بدونی برای روز پنجشنبه آماده باشی...»لیدا با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت:«ولی من نمیام!»

-تو باید کنار من باشی!تو زن منی!

-من نمیام!میفهمی یا نفهمی؟!

با حرص لبامو روی هم فشردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم...تو دلم شروع کردم به شمردن...۱...۲...۳...۴...۵...تا ۱۰...و وقتی حس کردم آرامشمو به دست آوردم،با لحن ملایمی گفتم:«اما تو باید کنارم باشی!»لیدا عصبی شد...از رو مبل بلند شد و با صدایی نسبتاً بلند فریاد زد:«من نمی خوام بیام!نمی خوام!»و به سمت اتاقش رفت و درو محکم بست...با عصبانیت،مشت گره کردمو خوابوندم روی پام و فریاد زدم:«اصلاً نیا...به درک!»

***

ماشینمو جلوی در ویلای بزرگ عمو نگه داشتم...عمو که با چند مرد دیگه،دم در ایستاده بودن،اشاره کرد که ماشینمو ببرم داخل...وقتی ماشینو توی باغ بزرگ ویلای عمو پارک کردم؛از ماشین پیاده شدم...عمو رو دیدم که به سمتم میومد...وقتی به هم رسیدیم،مردونه با هم دست دادیم و همدیگرو در آغوش کشیدیم...خودمو از آغوش عمو جدا کردم...عمو لبخندی زد و گفت:«هنوزم از ما دلخوری؟!»سرمو به علامت منفی تکون

دادم...لبخندی زد و گفت:«نشد برای عروسیت بیایم...من و کتی درگیر کارای ازدواج المیرا و تاماس بودیم...امیدوارم ما رو ببخشی!»دستی رو شونه ی عمو گذاشتم و لبخندی زدم...زن عمو کتایون از پشت سرم گفت:«به به،آقا دوماد!خوبی فراز جان؟!»به طرف زن عمو چرخیدم...لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم:«خوبم،ممنون...شما چطورید؟»

-ما هم خوبیم...ببخش که نشد واسه عروسیت بیایم...

عمو-راستی فرازجان...همسرت کجاست؟!

صدامو صاف کردم و درحالی که خودمو خونسرد نشون میدادم،گفتم:«سرش به شدت درد می کرد،برای همین نتونست بیاد...کلی هم معذرت خواهی کرد...آخه ما تازه از ماه عسل برگشتیم،و لیدا هم خسته بود...»

زن عمو-به هر حال ما دلمون می خواد با این عروس خانوم خوشبخت آشنا بشیم.

-چشم،حتما!اونم مشتاقه با شما آشنا بشه...ولی انگار قسمت نبود که این آشنایی،امشب رقم بخوره...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

زن عمو لبخندی زد و از ما فاصله گرفت...رو به عمو گفتم:«المیرا چطوره؟!»عمو لبخندی زد و گفت:«اونم خوبه...خیلی دلش براتون تنگ شده بود...شاید برای تعطیلات عید امسال،با شوهرش بیاد ایران...»و بعد ادامه داد:«ما که شانس نیاوردیم...اون از دخترمون که گذاشت،رفت پاریس...اینم از آقاپسرمون که داره میره لندن!»

چند دقیقه بعد،مامان و بابا هم رسیدن...رفتم به طرفشون و سلام کردم...مامان با نگرانی پرسید:«پس لیدا کو؟!»

-سرش درد می کرد...موند خونه استراحت کنه...

بابام-نیلو،فردا یه سر برو پیش عروس گلمون...

مامانم-اره،اره!باید برم پیشش...

برای عوض کردن اون حال و هوا،رو به مامان و بابا پرسیدم:«پس الی کجاس؟!»مامان سرشو چرخوند و به در اشاره کرد و گفت:«اوناهاش...الی با بهنام اومده.»سرمو به طرف در ویلا چرخوندم...ماشین بهنام وارد باغ شد...الی هم توی ماشین بود...همین طور فرهاد و شکیلا که کنار هم،روی صندلی های عقب نشسته بودن...رفتم به طرفشون...وقتی بهشون رسیدم،بهنام گفت:«به به!فرازخان!ستاره ی سهیل شدی جدیداً؟»یه

نیشخند بهش زدم و گفتم:«ما ستاره ی سهیل بودیم!»الناز با خنده گفت:«سلام داداش!»الی رو کشیدم تو بغلم و گفتم:«سلام به ابجی گلم...ببینم،این نامزدت که اذیتت نمی کنه؟!که اگه میکنه،غلطای اضافی کرده.»بهنام با شیطنت،خودشو به حالت زار زد و گفت:«به خدا من بی گناهم...این الی خانومه که هرروز ما رو با کمربند سیا و کبود میکنه!»لبخندی زدم...فرهاد جلو اومد و باهام دست داد...شکیلا هم باهام دست داد و سلام کرد...با لبخند گفتم:«به به آقا فرهاد...انگار شما هم اره؟!»شکیلا و فرهاد با شیطنت گفتن:«پس چی؟!فقط تو اره؟!نه بابا!ما هم اره!»با چشمایی باز شده اندازه ی نلبعکی بهشون زل زدم و گفتم:«چی؟!چه باحال!هردوتون عین هم گفتین!»فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت:«ما اینیم دیگه داداش!»الی رو به من پرسید:«پس لیدا کجاس؟!»ا که هی...برای بار صدم گفتم:«سردرد داشت،موند خونه استراحت کنه...»بهنام و فرهاد و شکیلا به سمت دیگه قدم بر می داشتن...الی قبل از این که به دنبال بهنام بره،پرسید:«فراز،داداش،تو واقعاً با لیدا خوشبختی؟!»گفتم:«آره...چرا میپرسی؟!»به آرومی گفت:«هیچی...آخه بهنام قضیه ی دعواتون توی دانشگاهو برام گفته بود...»لبخندی زدم و گفتم:«آهان...منظورت با اون قضیه س؟!باید بهت بگم که اگه اون دعوا پیش نمیومد،ما هیچ وقت عاشق هم نمی شدیم...»الی لبخندی بهم زد و گفت:«خوشحالم که داداشم خوشبخته!»و به دنبال بهنام رفت...تو دلم واسه ی خودم پوزخند زدم...اره،بذار هم فکر کنن که خوشبختی...بذار همه فکر کنن!نفسمو با صدا فوت کردم بیرون و به طرف ساختمون قدم برداشتم...دیگه کسی تو باغ نبود...همه داخل بودن...

...

توی سالن،روی یه صندلی نشسته بودم.چشمم خورد به آریا...از رو صندلی بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.وقتی بهش رسیدم،با لبخند دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:«سلام داداش!»با لبخندی مصنوعی که رو لباش نقش بسته بود،به سردی باهام دست داد و با لحنی خشک گفت:«سلام فراز!»بازم نگفت داداش...مگه من چه کاری کردم که دیگه داداشش نیستم...دیگه محرم اسرارش نیستم!روی یه صندلی خالی نشستم...دستامو تو هم قفل کردم و به کف سالن خیره شدم...دیگه جای من اونجا نبود.حالا که آریا نمی خواست داداشش باشم،چرا باید اینقد خودمو آزار می دادم...خب،منم دیگه داداشش نبودم!از جا بلند شدم...به طرف آریا رفتم و با لحنی سرد گفتم:«امیدوارم موفق باشی...خدافظ!»و بدون این که منتظر پاسخی از جانب آریا باشم،سالنو ترک کردم...عمو و بابام به طرفم اومدن...عمو گفت:«کجا میری فرازجان؟!»گفتم:«لیدا خونه

تنهاست...نمی خوام بیشتر از این تنها بمونه!»عمو سری تکون داد...بابام گفت:«راستی فراز،پس فردا بیا شرکت...کارت دارم!»سری تکون دادم و زیرلب گفتم:«خدافظ!»و به طرف ماشینم،توی باغ رفتم...حالم بدجوری گرفته بود...

***

توی تاریکی،به دیواری تکیه داده بودم...سیگار و سیگار و سیگار...دود...این من بودم؟!این مردی که داشت سیگار می کشید،این مردی که دود سیگار صورتشو پوشونده بود،این مردی که اون مایع زردرنگ ممنوعه رو سر می کشید، این مرد من بودم؟!در حالی که سرم گیج می رفت،سوار ماشینم شدم...خیلی از خونه دور نبودم...با اون حالت گیجی و مستی،به سختی خودمو رسوندم خونه...ماشینو توی پارکینگ پارک کردم،نگاهمو توی فضای پارکینگ چرخوندم...فراری لیدا نبود!(چون واحدهای مجتمع آپارتمانی ما کم بودن،و فضای پارکینگ بزرگ بود،هر نفر،حق دو جای پارک ماشین توی پارکینگ مجتمع رو داشت.)خودمو به در آسانسور رسوندم...وارد آسانسور که شدم،دکمه ی چهارو فشردم...وقتی آسانسور ایستاد،صدای مبهمی که اصلاً نمیفهمیدم چی میگه،توی گوشم پیچید...در حالی که پلکام رو هم می افتادن،در آسانسورو باز کردم و وقتی که از فضای اتاقک آسانسور خارج شدم،به سمت در خونه مون گام برداشتم...کلید انداختم و درو باز کردم...خونه غرق در تاریکی بود...کلید برقو که زدم،خونه با نور چراغا روشن شد.به سمت مبل رفتم...خودمو انداختم روش و چیزی نگذشت که پلکام سنگین شدن و به خواب رفتم...

***

با صدای تیک باز شدن در،از خواب پریدم...هنوز سرگیجه داشتم و نیمه هوشیار بودم...لیدا رو که دیدم،دیوانه وار خندیدم و گفتم:«تویی؟!فکر کردم هیولا اومده!»و دوباره زدم زیر خنده...لیدا با چشمای گرد شده بهم نگا کرد و گفت:«تو حالت خوب نیست...مستی؟!»دوباره با صدای بلند خندیدم و گفتم:«من حالم خوب نیست؟!اتفاقا من خیلی خوبم...خیلی خوب!»و خودمو پرت کردم روی میز جلوی مبلا...لیدا رو با نگام تعقیب کردم و دیدم که به سمت در حموم رفت...چند دقیقه بعد،صدای آب توی گوشم پیچید...ناخودآگاه به سمت اتاق لیدا رفتم...درو باز کردم...چشمم به موبایلش خورد...برش داشتم...یه اِسِمِس داشت...بی اختیار بازش کردم...چشمم به اسم فرستنده افتاد...فرید!!!به متن پیام نگا کردم:«عزیزم،رسیدی خونه؟!»موبایل از دستم افتاد رو تخت....همون لحظه،لیدا با یه حوله لباسی آبی که تنش بود و کفشای حوله ای هم رنگش که به پا داشت،تو چهارچوب در ظاهر شد...وحشیانه به طرفش یورش بردم و فریاد زدم:«تو با فرید بودی،اره؟!لعنتی...اره؟!» لیدا با چشمای

خیس بهم زل زد...دستشو کشیدم و پرتش کردم رو تخت...فریاد زدم:«شمارشو از کدوم گوری آوردی؟!»خودشو گوشه ی تخت جمع کرد و بهم زل زد...به طرفش رفتم...دستمو بردم بالا تا یه سیلی بخوابونم تو صورتش که گفت:«توی ویلا،شمارشو بهم داد...حالا هم که اومده تهران!»فریاد زدم:«غلط کرده!غلط کرده!»هنوزم نمی فهمیدم دارم چی کار میکنم...خودمو انداختم رو تخت...به لیدا نزدیک شدم...لیدا می خواست جیغ بکشه...موهاشو کشیدم و فریاد زدم:«خفه شو!»و اونو محکم به خودم چسبوندم...با ناخناش به سینه م چنگ می زد...اما با این کارش،لباسمو پاره می کرد...پیرهنم از قسمت سینه پاره شد...همین طور از قسمت بازوهام.....همین که خواست جیغ بکشه،ساکتش کردم و بعدش هم...

***

وقتی به خودم اومدم،ساعت سه شب بود...لیدا ناله می کرد...آه،من چی کار کردم؟!دوباره؟!نه!لیدا رو توی بغلم فشردم...از رو تخت بلندش کردم و به طرف حموم بردمش...توی وان خوابوندمش و شیر آبو باز کردم...از حموم بیرون اومدم تا راحت باشه...ساعتی بعد،از حموم خارج شد و به طرف اتاقش رفت...سرمو میون دستام قرار دادم...من عاشق لیدا بودم،اما عشقم مایه ی آزار اون بود!آه،خدایا!خدایا...صدای گریه به گوشم رسید...اما صدا خیلی نزدیک بود...سر که بلند کردم،لیدا رو دیدم که مقابل پام زانو زده بود و گریه می کرد...با صدای لرزونی گفت:«فراز،من آتش بس میدم!فقط طلاقم بده...من نمی خوام با تو باشم...قرار بود هر کی زودتر آتش بس داد،این زندگی مسخره ی همخونه ای رو تموم کنیم...حالا من دارم آتش بس میدم!پس تمومش کن!»با خشم از رو مبل بلند شدم و خواستم از کنار لیدا رد بشم که دستشو حلقه کرد دور پام و با گریه گفت:«فراز،اگه عاشقمی،اگه دوسم داری،طلاقم بده!»فریاد زدم:«به خاطر فرید حاضر میشی غرورتو بشکنی؟!به خاطر اون فرید نامرد که داره تو رو بازیچه ی انتقام خودش میکنه؟!چرا نمیفهمی...اون دوست نداره...اون می خواد زندگی منو آتیش بزنه!»لیدا گفت:«نه!اون دوسم داره...قسم خورد...فراز،طلاقم بده...طلاقم بده!»این لیدای من بود؟!لیدای مغرور من؟!نه،این لیدایی که به خاطر دشمن من،به پاهای من افتاده،لیدای من نیست!نیست!بغض توی گلوم نشسته بود...خدایا،این حق منه؟!این سهم منه؟!چرا؟!چرا؟!چرا منو عاشق کردی خدا؟!با صدای لرزونی،سخت ترین جمله ی عمرم رو به زبون آوردم:«به یه شرط طلاقت میدم!»

-چه شرطی؟!

نفسمو حبس کردم...لبامو روی هم فشردم...پلکامو گذاشتم روی هم تا اشک سرکشم راهی برای خروج از چشام پیدا نکنه...سرمو انداختم زیر...نفسمو فوت کردم بیرون و با بغض گفتم:«بچه!»

-چی؟!بچه؟!منظورت چیه؟!

-یکم باید صبر کنی...با هم می ریم آزمایش بدی!اگه...اگه حامله بودی،طلاقت نمیدم...ولی اگه...اگه...اگه جواب آزمایش منفی بود،همون کاری رو می کنیم که تو خواستی!طلاقت میدم!

لیدا سرشو انداخت پایین...صدای هق هقشو می شنیدم و می سوختم...داشتم می مردم...از عشق لیدا می مردم و اون درکم نمی کرد!این همون زندگیه که همه از بیرون،ظاهرشو میبینن و میگن عجب زندگی عالیه!میگن شما چقد خوشبختین!ولی همش ظاهره!همش تظاهر و دروغه!آهای مردم،شما چی میدونین؟!چی از بغض من میدونین؟!شما از فرارای زنم از دستم خبر دارین؟!شما از التماسای زنم به خاطر این که طلاقش بدم خبر دارین؟!اره؟!خبر دارین؟!شما چی می دونین؟!چی از بغض شبای من می دونین؟!به سختی گفتم:«قسم بخور که اگه جواب آزمایش مثبت بود،هیچ بلایی سر بچه م نمیاری و کنارم میمونی!خب،حالا چی؟!قبول میکنی؟!»لیدا دستاشو از دور پام باز کرد...از جلوی پام بلند شد و مقابلم ایستاد...سرشو بالا آورد و من،اشک تو چشاشو دیدم...و صداش توی گوشم پیچید...صدایی که انگار از ته چاه شنیده می شد:«قسم می خورم و...قبول میکنم!»

...

گریه های عشقمو واسه ی عشقش می دیدم و داغون می شدم!بیداری های شب تا صبشو میدیدم و آتیش می گرفتم!می سوختم...روانی می شدم...می مردم!آخ که چه حالی شد،وقتی بهش گفتن جواب آزمایش مثبته!اشک ریخت و بغض کرد...و دیگه حرفی نزد...فقط،وقتی توی ماشین،مسیر برگشت رو در پیش گرفته بودیم،بهم گفت:«بالاخره راهی پیدا می کنم تا ازت خلاص شم فراز!»و دیگه هیچی نگفت...

***

کلاسای دانشگاه رو می گذروندیم،از طرفی،عصرها مشغول کار تو کارخونه ی بابا بودم...همون طور که ازم خواسته بود،پس فردای روز جشن آریا،رفتم شرکت و بابا بهم گفت که می خواد مدتی رو استراحت کنه و من باید مدیریت کارخونه رو به عهده بگیرم...

کلید انداختم و درو باز کردم.وارد خونه که شدم،صدای لیدا توی گوشم پیچید:

به این لحظه،به این حالت

نمی تونم کنم عادت

همش تقصیر تقدیره

یکیمون آخرش می ره

به سمت اتاقش رفتم...درش باز بود...توی چهارچوب در وایسادم و گفتم:«سلام!»سری تکون داد و بعد نگاشو ازم گرفت و به نقطه ی نامعلومی خیره شد.یکم که گذشت،بالاخره لب باز کرد و گفت:«مامان و بابام دارن میرن لندن!می خوان به یلدا سر بزنن...یکی دو ماه اونجا می مونن!»

-هنوز نمی خوای قضیه ی باردار بودنتو به کسی بگیم؟!

-نه!فعلاً نه!صبر می کنیم تا مامان و بابام برگردن...

سری تکون دادم و به سمت اتاق خودم رفتم...ناخودآگاه پوزخندی زدم...ما داشتیم صاحب یه بچه می شدیم ولی هنوز اتاقامون جدا بودن!!!

***

یک ماه بعد...

هنوز کسی از قضیه ی حاملگی لیدا خبر نداشت و همون طور که اون خواسته بود،باید صبر می کردیم تا پدر و مادرش از سفر برگردن...اون روز کلاس نداشتیم...نه من،نه لیدا...برای همین،تصمیم گرفتم به جای عصر،صبح

برم شرکت و یه سر به اونجا بزنم...وقتی صبحانمو تموم کردم و کت و شلوار نوک مدادیمو به تن کردم و کرواتمو بستم،کیف سامسونت مشکیمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم...به طرف اتاق لیدا رفتم...درو به آرومی هل دادم...توی چهارچوب در ایستادم و اونو دیدم که روی تخت،خوابیده بود...به طرفش رفتم و طبق عادت هر روزم،روش خم شدم و به آرومی گونشو بوسیدم...لبخند تلخی زدم...لبخندی که حتی از قهوه هم تلخ تر بود!از اتاقش خارج شدم...با قدمایی محکم به سمت در خونه رفتم و از واحدمون خارج شدم.به سمت آسانسور رفتم و دکمشو فشردم...اما هیچ علامتی نشانگر بالا اومدن اتاقک آسانسور ظاهر نشد...دوباره و دوباره دکمه رو فشردم...زیرلبم غریدم:«ا که هی...باز این آسانسور لعنتی خراب شد!»و از روی اجبار،به سمت پله ها رفتم...به طبقه دوم که رسیدم،دوتا کارگرو دیدم که داشتن یه جعبه ی بزرگو،داخل واحد اون طبقه می بردن...با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و چرخیدم تا از پله ها پایین برم که یه دفعه خوردم به یه دختر جوون که یه جعبه ی کوچیک دستش بود...جعبه از دستش افتاد رو زمین...سرشو بلند کرد و تو چشمام زل زد...با لحنی پوزش خواهانه گفتم:«متأسفم!»دختر چشم عسلی،در حالی که موهای مشکیش توی صورتش ریخته بودن،موهاشو کنار زد و لبخندی رو لباش نقش بست و گفت:«مهم نیست!جعبه ی کتابای دانشگام بودن...»سری تکون دادم و گفتم:«آهان...»عرض لبخندش،بیشتر شد...دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:«من ساکن واحد طبقه ی دومم!و همون طور که می بینین،با کمک کارگرا،دارم وسایلمو به این واحد منتقل می کنم...راستی یادم رفت اسممو بگم...من نیکا هستم!»

...

دستشو فشردم و در حالی که لبخند می زدم،گفتم:«از آشنایی با شما خوشوقتم...من فراز هستم!»و بعد ادامه دادم:«شما به تنهایی زندگی می کنید؟!»سری تکون داد و گفت:«بعله،من تنهام...مادرم بیماره...اون توی تیمارستان بستریه...همچنین بیماری قلبی هم داره.»به آرومی گفتم:«متأسفم!»لبخند تلخی زد و گفت:«شما چی؟!تنهایید؟!»سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم:«با همسرم،لیدا،زندگی می کنم.»نیکا دوباره لبخند جذابی تحویلم داد...منم لبخندی زدم و گفتم:«دیگه وقتتون رو نمی گیرم...خدافظ!»سری تکون داد و به آرومی گفت:«فعلاً!»از کنارش گذشتم...نیکا خم شد و جعبه ی کتاباشو از رو زمین برداشت...وقتی وارد پارکینگ شدم،به سمت ماشینم رفتم...سوار شدم و از مجتمع بیرون زدم...دستمو به سمت ضبط ماشین بردم و دکمه ی

پخش رو فشردم...بازم آهنگ کسری احمدی...در حالی که زیرلب،همراه خواننده می خوندم،به طرف شرکت می روندم...

***

وارد خونه شدم...هیچ صدایی نبود...مثل هرروز!پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:«کاش میشد این پیتزا و تخم مرغ خوردنای من تموم می شدن...ای کاش وقتی وارد خونه م می شدم،مثل بقیه خونه ها،بوی خوش دستپخت همسرم تو هوا پیچیده بود!»با خستگی کیفمو گذاشتم کنار مبل و یه راست به سمت حموم رفتم...بعد از یه دوش آب گرم،تخم مرغی واسه خودم سرخ کردم و بعد از این که خوردمش، به سمت اتاقم رفتم...همین که رو تخت دراز کشیدم،از شدت خستگی خوابم برد...

***

روز بعد،وقتی از دانشگاه خارج شدم،پامو روی پدال گاز فشردم...اما از شانس بد،وقتی که سر چهارراه رسیدم،دیگه چراغ قرمز شده بود...پشت خط سفیدرنگ،زدم رو ترمز...همین که سرمو چرخوندم،نگام افتاد به فراری قرمز لیدا که بغل پورشه ی مشکی من ایستاده بود...لیدا هم امروز کلاس داشت...چراغ که سبز شد،به سرعت گاز داد و منو جا گذاشت...پوزخندی زدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم...

وقتی مقابل مجتمع یاس قرار گرفتم،دکمه ی ریموتو فشردم...در آروم آروم باز می شد...وقتی در بزرگ مجتمع به طور کامل باز شد،خواستم پامو بذارم رو پدال گاز که نیکا رو دیدم...داشت از در کوچیک مجتمع خارج میشد...شیشه رو کشیدم پایین و خطاب به اون گفتم:«نیکا خانم؟!»برگشت به سمتم...لبخندی زد و گفت:«سلام فرازخان!»از ماشین پیاده شدم و گفتم:«سلام نیکا خانم...جایی تشریف می برید؟!»سری به علامت مثبت تکون داد و گفت:«بعله،داشتم می رفتم به مامانم سر بزنم...»سری تکون دادم و با اشاره به ماشین،گفتم:«سوار شید...می رسونمتون...»

-نه...نه!با تاکسی می رم...

-گفتم سوار شید!

چیزی نگفت و در حالی که سرشو پایین انداخته بود،ماشینو دور زد و روی صندلی جلو نشست...مسیر خونه تا تیمارستان در سکوت طی شد...وقتی مقابل مقصد زدم رو ترمز،سرشو بالا آورد و تو یه لحظه،هردومون چشم تو چشم شدیم...نیکا سرخ شد و سرشو انداخت پایین و منم که انگار جریان برق ازم عبور کرده بود،همون طور خشکم زد...نیکا به آرومی گفت:«ببخشید،مزاحمتون شدم...»به خودم اومدم و با دستپاچگی گفتم:«نه...این چه حرفیه!»در حالی که از ماشین پیاده می شد،گفت:«شما برید...من خودم با تاکسی بر می گردم.»سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم:«من یا کاری رو انجام نمیدم،یا وقتی انجام میدم تا تهشو میرم...»لبخندی زد و در ماشینو بست و با قدمایی سریع،از ماشین دور شد...همونجا،توی ماشین نشستم و در حالی که زیرلبم،شعری رو زمزمه می کردم،منتظر موندم تا نیکا برگرده...

...

-آقافراز...آقافراز...فرازخان!

چشمامو به شدت باز کردم...نیکا که روم خم شده بود،یه دفعه سرشو آورد بالا و نگاهمون در هم گره خورد...به آرومی زیرلبش گفت:«ببخشید...مزاحمتون شدم...انگار خواب بودید!»در همون حال که به چشماش زل زده بودم،گفتم:«این چه حرفیه نیکاخانم...سوار شید...»نیکا مثل همون موقعی که سوار شده بود،ماشینو دور زد و سوار شد.ماشینو روشن کردم...دستمو به سمت دکمه پخش ضبط بردم و فشردمش...

-چه خوابایی برات دیدم

چه فکرایی برات داشتم

کسی رو حتی یه لحظه

به جای تو،نمیذاشتم

تو این روزا نمیدونم

با عشق تو کجا میرم

چه آسون دل به تو بستم

منی که سخت می گیرم

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم،دستمو پس میدی

اما دوست دارم،اما دوست دارم

پشت من بد میگی حرف مردم میشم

دستشو میگیری عشق دوم میشم

اما دوست دارم،اما دوست دارم

چه خوابایی برات دیدم چه رنگی زدی دنیامو

تو چشمای تو میدیدم تموم آرزوهامو

به همه میخندی با همه دست میدی

www.98iA.Com

دستتو میگیرم،دستمو پس میدی

اما دوست دارم،اما دوست دارم

پشت من بد میگی حرف مردم میشم

دستشو میگیری عشق دوم میشم

اما دوست دارم،اما دوست دارم

(چه خوابایی،شادمهر عقیلی)

نیکا به آرومی زیرلب گفت:«چقد گرسنمه!»لبخندی زدم...منم خیلی گرسنه م بود...مسیر خونه رو به مسیر یه رستوران شیک تغییر دادم...نیکا باتعجب پرسید:«کجا داریم میریم؟!»لبخندی زدم و گفتم:«مگه نگفید گرسنه اید؟!»نیکا سرخ شد و گفت:«فکر کردم نمیشنوید...ببخشید...من همش براتون دردسر درست میکنم!»اخم کردم و گفتم:«دیگه از این حرفا نزنید!»وقتی به رستوران صدف رسیدیم،ماشینو پارک کردم تو قسمت جلویی رستوران که یه حالت پارکینگ مانندی داشت...از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران قدم برداشتیم...در شیشه ای رستورانو باز کردم و روبه نیکا،با لبخند گفتم:«بفرمایید خانوم!»نیکا لبخندی زد و داخل شد و منم پشت سرش وارد رستوران شدم...یه میز توی قسمت دنج رستوران انتخاب کردم...وقتی پشت میز نشستیم،گارسون به طرفمون اومد و منو رو به دستم داد...من باقالی پلو با ماهیچه سوارش دادم که نیکا هم همینو انتخاب کرد...وقتی گارسون رفت،با لبخند به نیکا نگا کردم و پرسیدم:«حال مادرتون خوب بود؟!»لبخندی زد و گفت:«بد نبود...دفعه های قبلی فکر می کرد میخوام بکشمش،اما این دفعه فکر کرد یکی از پرستارای اونجام!»و اشکشو پاک کرد...به آرومی گفتم:«متأسفم...نمیخواستم ناراحتتون کنم!»لبخند تلخی زد و گفت:«دوساله که قبول کردم...قبول کردم که مامانم،نیکاشو فراموش کرده...قبول کردم!»و آهی کشید...بعد از این که گارسون سفارشمونو آورد،هردو مشغول به خوردن شدیم...وقتی که حساب کردم،با نیکا از رستوران خارج

شدیم و به سمت ماشین قدم برداشتیم...بارون شروع کرد به باریدن...نیکا گفت:«اِ بارونه!»لبخندی زدم و گفتم:«خب دیگه توی فصل پاییزیم...باید هم بارون بباره!»نیکا با خوشحالی فریاد زد:«بدو...الان خیس میشیم!»و هردو به سمت ماشین دویدیم...سریع پریدیم تو ماشین...وقتی که توی ماشین،گرم شدیم،هردو سرمونو چرخوندیم به طرف هم و به هم زل زدیم و بعد با صدای بلند خندیدیم...

***

نیکا با لبخند،در حالی که کلید میناخت تا در واحدشو باز کنه،گفت:«روز خوبی بود!»لبخندی زدم و گفتم:«آره،خیلی خوش گذشت...»به آرومی گفت:«ممنونم!»در حالی که هنوز،لبخند رو لبم بود،گفتم:«از این به بعد تو یه داداش داری...داداش فراز!»از در واحدش فاصله گرفت...به سمتم قدم برداشت...مقابلم ایستاد و تو چشام زل زد...دستشو به سمت گونم آورد و به آرومی گفت:«ولی من نمیخوام تو دادشم باشی...میخوام با هم رابطه داشته باشیم!»و لبخندی زد و در حالی که پشت به من کرده بود،به طرف در واحدش قدم برداشت و درو باز کرد و وارد خونه ش شد و درو بست...و من مبهوت،همونجا خشکم زده بود...بی خبر از این که چه طوفانی،قصد ویرانی زندگیمو داشت!آه،هیچ وقت فکرشو نمی کردم که این طوری،اسیر بازی سرنوشت بشم...آه،آه...چقد آه بکشم...چقد با خودم بگم ای کاش این جوری نمی شد...ای کاش سرنوشت،واسمون،از غم نمی نوشت...کاشکی میشد که سرنوشت،دوباره از سر می نوشت...

...

نیم ساعتی گذشته بود...از رو پله های بغل خونه ی نیکا پا شدم و با حالت گیجی،بقیه پله ها رو بالا رفتم تا که به مقابل در خونه م رسیدم...کلید انداختم و درو باز کردم...وارد خونه که شدم،صدای گریه و جیغ توی گوشم پیچید...در خونه رو باز گذاشتم و به سمت اتاق لیدا دویدم...وسط اتاق،رو زمین نشسته بود و گریه می کرد...با وحشت،بالاسرش ایستادم و گفتم:«چی شده لیدا؟!»برگشت به سمتم...اشکاشو پاک کرد و یه پوزخند تحویلم داد...گفتم:«چی شده لیدا؟!واسه ی...واسه ی بچمون...مشکلی پیش اومده؟!»دوباره یه پوزخند زد...عصبی شدم...یورش بردم به سمتش و شونه هاشو محکم گرفتم و در حالی که تکونش میدادم،فریاد زدم:«د بنال دیگه لعنتی!»دیوانه وار قهقه زد...انگار که جنون تموم وجودشو فرا گرفته بود...انگار یه ابلیس کوچولو بود!در حالی که

تکونش میدادم،یه دفعه خنده شو قطع کرد و گفت:«اون بچه دیگه وجود نداره!»دستام از رو شونه هاش افتادن...لیدا دوباره شروع کرد به خندیدن...اما در همون حال،اشک می ریخت و گریه می کرد...عقب عقب رفتم...پشتم به دیوار خورد...سرمو بین دستای لرزونم قرار دادم...روی دیوار سر خوردم و زمین نشستم...زانوهامو جمع کردم و با صدای لرزونی گفتم:«تو...تو چی کار...چطور دلت اومد...چطوری این بلا رو...نه!نه!تو چطور تونستی؟!»تموم وجودم می لرزید...شکستم!نابود شدم!مردم!دق کردم...لیدا منو ویرون کردم...اون هم داغ عشقشو به دلم گذاشت،هم این که نابودم کرد!دیوونه شده بودم...با خشم،در حالی که خون جلوی چشامو گرفته بود،به طرفش حمله کردم و شونه هاشو توی دستای بزرگم گرفتم و چسبوندمش به دیوار...چشاش بارونی بود و دیگه نمی خندید...در حالی که اشک تو چشام حلقه زده بود،سرش فریاد زدم:«چطور تونستی بچمونو بکشی؟!چطور تونستی عوضی؟!لعنتی!تو یه آشغالی...تو...تو اصلاً احساس نداری...روانی!دیوونه!تو...تو.. .»گلوم خشک شده بود و صدام خش دار...شونه هاشو ول کردم و همونجا،جلوی پاش رو زمین افتادم...دیگه جونی تو تنم نبود...لیدا در حالی که هق هق می کرد،روی دیوار سر خورد و در حالی که زانوهاشو توی بغلش می گرفت،جلوم نشست و سرشو به دیوار تکیه داد...زیرلبم،به سختی گفتم:«تو...تو قسم خورده بودی!»لیدا با صدای لرزون و آرومی،گفت:«چرا باید اون بچه رو بدبخت می کردم؟!هان...چرا؟!وقتی که تو داشتی با یه زن دیگه می پلکیدی...فراز،انگار اسم منو خط زدی،آره؟!(رفته رفته صداش بلندتر میشد)د بگو لعنتی...منو هم مثل مریم و سارا و مهسا و نمیدونم کی و کی خط زدی؟!آره؟!حالا یکی دیگه اومده...حالا اون جای منو گرفته؟!نه!من آشغال نیستم...روانی و دیوونه و عوضی نیستم...همه ی اینا تویی...تویی که هرروز،یه اسم قدیمی رو خط میزنی و یه اسم جدیدو به لیستت اضافه میکنی!من نذاشتم اون بچه بی گناه بدبخت بشه...اونو از دور خارج کردم...حالا هم خودم می خوام از زندگیت برم بیرون...با یه طلاق توافقی!دیگه نمیخوام ببینمت آقای عاشق!ههه...آدمایی مثل تو،عشقو از بین می برن!آدمای هوسبازی مثل تو،باعث میشن که احساس بمیره!نباید از اون روز اول هم،عاشقت میشدم...فرید راس میگفت...تو یه هوسبازی!یه دروغگو!ولی دیگه تموم شد...عشق اولم توی قلبم مرد!من کشتمش...همون موقع که بچه مو از بین بردم،این عشقو هم نابود کردم...حالا تنها دلخوشیم عشق دوممه!یه روزو مشخص میکنم برای طلاق...با یه طلاق توافقی از دست هم خلاص میشیم...خداحافظ فراز من!خداحافظ عشق اول من!من تو رو توی دلم کشتم...تو هم برو با نیکات خوش بگذرون...البته فک نکنم اونم بخواد با تو بمونه!ازش بپرس،همه چی رو برات میگه...این پرده آخر نمایش بود...پرده آخر نمایش من!اما برای تو،به زودی پرده میره بالا و یه نمایش دیگه شروع میشه...نمایشی که

مشخص نیست اسمش چیه...آیدا؟!لیلا؟!...نمیدونم.. .نمیدونم!»از رو زمین بلند شد...ساکشو از روی تخت برداشت و بدون نگاه کردن به من،از اتاق بیرون رفت...دوساعت گذشته بود و من همونجور،رو زمین نشسته بودم و به گوشه ی دیوار خیره شده بودم...و وقتی به خودم اومدم،لیدام از تو خونه رفته بود...عشقم،جونم،نفسم،عمرم رفته بود...رفته بود و به من گفته بود هوسباز...گفته بود عوضی...گفته بود آشغال!آره راست میگه...من یه آشغالم...یه عوضی!گل خونه م رفت...تموم دنیام رفت...رفت و منو تنها گذاشت...گفت...گفت من عشق اولشم!گفت که عاشقم بوده!اما چه دیر فهمیدم...اون منو،عشق اولشو،کشت و رفت...رفت و حالا،تنها دلخوشیش عشق دومشه!فرید...کسی که زندگیمو نابود کرد...ای کاش می مردم و اون روز،لیدا رو نمیبردم ویلای شمال!کاشکی واسه ی ماه عسل،یه جای دیگه رو انتخاب می کردم...خودم کردم که لعنت بر خودم باد!آره...خودم پای فرید نامردو تو زندگیم باز کردم...اون بالاخره زهرشو ریخت...بالاخره انتقامشو گرفت...و حالا،این منم...مردی تنها...مردی که عشقشو از دست داده و هرشب،از عطر لباسی که عشقش تو خونه جا گذاشته،نفس میکشه...مردی که هرشب قبل از خواب،فیلم شب عروسیشو میبینه...مردی که خواهرشو،مادرشو،پدرشو،همه رو فراموش کرده و فقط،لیداشو میشناسه...مردی که دیگه اسم خودشو هم از یاد برده...مردی که هرروز،پشت سر هم سیگار میکشه...مردی که یه ریش بلند،صورتشو پوشونده...همون صورتی که روزی،از تمیزی برق میزد...آره،این مرد منم...یه مرد که هنوز نمیدونه چرا زندگیش ویرون شد...و فقط یه نفره که میتونه پاسخگو باشه...نیکا!آره،باید ازش بپرسم...باید بفهمم که چی میدونه...در حالی که از سرجام پا میشدم تا به خونه ی نیکا برم،زیرلبم گفتم:«لیدا،شاید تو این خونه رو ترک کردی،اما اون کسی که نابود شده،اون کسی که این بازی مسخره رو تموم کرده،اون کسی که شکست خورده،اون کسی که آتش بس داده،همون آتش بسی رو که از روز اول،دلیل ازدواجمون قرارش دادیم و درحالی که عاشق هم بودیم،تظاهر کردیم از هم متنفریم،آره،منم که آتش بس دادم،نه تو!من و تو از همون روز اول،توی کافی شاپ دانشگا،عاشق هم شدیم...اما تظاهر کردیم...تظاهر کردیم که از هم متنفریم...چون هردو مغرور بودیم...خودخواه بودیم...و بعدش،آرزوی قلبیمونو،یعنی ازدواج با همدیگه رو،پشت غرورمون مخفی کردیم و به یه نحوه دیگه،خودمونو به آرزومون رسوندیم...با گذاشتن یه قرار مسخره،به همدیگه رسیدیم...اما زندگیمون نابود شد...کاشکی از اول،غرورو کنار میذاشتیم و به عشقمون اعتراف میکردیم...اونوقت،دیگه زندگیمون نابود نمیشد...اما دیگه ای کاش ها فایده ای نداره،این زندگی نابود شده...نابود شده!»

...

با مشت،محکم کوبیدم به در...فریاد زدم:«د لامصب!باز کن این درو!»در باز شد و قیافه ی وحشت زده ی نیکا،پیش روم ظاهر شد...همین که خواست بگه:«چی شده فراز؟!»با خشم هلش دادم داخل و با پشت پام،درو بستم...نیکا رو محکم کوبیدم به دیوار و در حالی که سرمو آورده بودم پایین و به صورتش زل زده بودم،فریاد زدم:«برام بگو!بگو کی هستی؟!چرا اینقد میخوای خودتو بهم بچسبونی!بنال ببینم!»نیکا با تته پته گفت:«باشه فراز...آروم باش...آخ شونه م...دستتو بردار فراز!»دستمو از رو شونه ش برداشتم و با خشم یه مشت کوبیدم به دیوار،کنار صورتش...نیکا با وحشت،روی دیوار سرخورد و نشست رو زمین،کنار پام...صورتشو با دستاش پوشوند و زیرلبش گفت:«منو ببخش فراز!من زندگیتو نابود کردم!»فریاد زدم:«د بنال دیگه ببینم چه غلطی کردی!»دستاشو از رو صورتش کنار زد...من همچنان بالاسرش ایستاده بودم و اون،درحالی که بی صدا اشک میریخت،سرشو به دیوار زده بود...آروم آروم،شروع کرد به حرف زدن:«از وقتی که ده سالم بود،مجبور بودم تو یه کارگاه خیاطی کار کنم...من با مادرم و پدر دائم الخمر و برادر بی غیرتم زندگی می کردم...داداشم که فراموش کرده بود یه خواهر و مادر بدبختی داره...هرچند ماه یه بار میومد خونه،کلی بهم دستور میداد و بعدش،منو به بادکتک میگرفت و بعد از این که با کمربندش به جونم می افتاد و تخلیه میشد،از خونه میزد بیرون...چندسال گذشت تا این که پدرم مرد...من و مادرم با هم زندگی می کردیم...مادرم بعد از مرگ پدرم،تعادل روحی روانی شو از دست داده بود...شاید پدرم،یه مرد بی غیرت معتاد بود،اما بازم مامانم عاشقش بود و به پاش نشسته بود...اوضاع زندگیمون عادی می گذشت...من با اون پول کمم،هم خرج مادرمو میدادم هم خرج درس خودمو...تا این که یه شب بارونی،بعد از سالها،جسد داداشمو آوردن دم در خونمون...انگار وارد یه گروهکی چیزی شده بوده،حالا هم که کشته بودنش...یادمه که دم در خونه،خشکم زده بود...و همون لحظه،مادرم دوید از خونه بیرون و چشمش به جسد نوید افتاد...جیغ کشید و ،در حالی که به صورتش چنگ میانداخت،دوید تو خونه...با وحشت به طرفش دویدم...مامانم دو میزد و از پله های مارپیچی که به بام خونه ختم میشدن،بالا می رفت...منم به دنبالش میدویدم...وقتی رسیدم رو پشت بوم،مادرمو دیدم که روی لبه ی بام ایستاده بود...جیغ کشیدم و دویدم به سمتش...قبل از این که بتونه خودشو پرت کنه پایین،کشیدمش...افتاد روم...دستاشو حلقه کرد دور گلوم...داشتم میمردم...چشام تار میدیدن...که با کمک همسایه هایی که اومده بودن دنبالمون،از دست مادرم نجات پیدا کردم...از اون شب به بعد،بارها مادرم نقشه ی قتل منو می کشید...دیوونه شده بود و دیگه دخترشو نمیشناخت...منم اونو بردم تیمارستان...و اما قضیه ی تو و لیدا!من برای عمل قلب مادرم،نیاز به پول زیادی

داشتم...اتفاقاً دوست من،دوست صمیمی لیدا هم بود!وقتی که پریسا فهمید به پول نیاز دارم،گفت که یکی از دوستام،دنبال آدمیه که دنبال پول باشه و این طوری شد که منو با لیدا آشنا کرد...لیدا به من گفت که از روز اول،توی کافی شاب دانشگا،عاشق تو شده...حتی پریسا هم،از این قضیه خبر نداشت...چون اونم اون روز تو کافی شاپ دانشگا همراه لیدا بوده و دعوای شما رو دیده...لیدا عاشق توا فراز!اون بهم گفت،چون عاشق فرازم،در مقابلش مغرورم...میگفت از بس که عاشقته،مغرورانه رفتار میکنه...لیدا میخواست که با تو ازدواج کنه،اما از بس مغرور بود،از راه دیگه ای وارد شد...با رفتاراش،تو رو تحریک میکرد تا که باهاش مبارزه کنی...و بعد هم که بهت پیشنهاد داد که باهم ازدواج کنین...اون قضیه ی بازی غرور و آتش بس،همش دروغ بود...یه نقشه بود!لیدا فقط برای رسیدن به تو،دست به این کار زد و این نقشه رو کشید...اون کم کم میخواست به تو بگه،میخواست به عشقش اعتراف کنه،اما توی ویلا،وقتی فرید بهش گفت که تو یه هوسبازی...یه دختربار حرفه ای!ازت متنفر شد...فک کرد که عاشقش نیستی و واست یه بازیچه س...فک کرد که میخوای غرورشو بشکنی...فک کرد میخوای اونو عاشق کنی و بعد،یهو ولش کنی و به غرور شکسته ش بخندی...فک کرد میخوای از این راه،کاری کنی که اون آتش بس بده...پس سعی کرد تو رو فراموش کنه...و برای این کار،هیچ راهی نداشت جز عادت کردن به کس دیگه!فراز،لیدا عاشق فرید نیست...اون فقط به فرید عادت کرده...تو عشق اونی،اون فقط تظاهر میکنه...داره خودشو فریب میده!اون عاشق توا!وقتی شما از ویلا برگشتین،اون برای حفظ غرورش،تصمیم میگیره قبل از این که غرورشو بشکنی،کنار بکشه...و برای همین،پیشنهاد طلاق میده!اما تو شرط بچه رو میذاری...و لیدا فک میکنه که اونو،فقط به خاطر بچه میخوای...و همین که بچه به دنیا بیاد،اونو ول میکنی و با بچه،ترکش میکنی...فرید برای این که شما رو از هم جدا کنه،بهش میگه که اگه میخوای باور کنی که فراز،یه هوسبازه!اونو با یه دختر آشنا کن!لیدا هم خام حرفای اون میشه،و منو وارد زندگیت میکنه!فراز،اینا همه یه نقشه س!من به خاطر جورکردن پول عمل مادرم،قبول کردم که این کارو کنم...و لیدا،وقتی دید که منو پس نزدی،حرفای فریدو باور کرد...بچه رو از بین برد و حالا هم،میخواد ازت طلاق بگیره...فراز!به خدا من پشیمونم...پشیمونم!حاضرم همه ی حقیقت رو به لیدا بگم!این که تو بهم پیشنهاد دادی که مثل داداشم باشی!من به لیدا میگم که تو هوسباز نیستی!تو واقعاً عاشق لیدایی!این حقت نیست فراز...من عشقتو باور دارم!»

چشمامو بستم...چی میشنیدم...آه،فرید لعنتی!نامرد عوضی...زندگیمو نابود کرد...لیدا عاشق من بود!اما حالا...دیگه فایده ای نداره...اون ازم متنفره!اون عشق منو نادیده گرفت و احساسمو،هوس تلقی کرد!اینجا ته راه من و لیداس!ته خط عاشقی ما...حالا نوبت اونه...نوبت اونه که عذاب بکشه...که بفهمه من تا حالا چی کشیدم!وقتی که با بی رحمی تو روم وایساد و گفت طلاق میخواد!وقتی که گفت ازم متنفره!وقتی که گفت عاشق فریده!آره،حالا نوبت اونه که عذاب بکشه...که بفهمه من چی کشیدم!حالا نوبت اونه!با صدایی محکم و بی لرزش،گفتم:«لازم نیست کاری کنی!دیگه نمیخوام با لیدا باشم!»نیکا گفت:«ولی فراز...»فریاد زدم:«خفه شو!»و جلوش نشستم و با خشونت،چونه شو توی مشتم گرفتم و در حالی که صورتمو به صورتش نزدیک میکردم،از بین دندونای بهم فشردم غریدم:«به لیدا میگی که عاشقم شدی...بهش میگی که دیگه نمیخوای واسه اون کار کنی...همه ی پولایی رو که تا حالا بهت داده،برمی گردونی...و از این به بعد،کنار من میمونی...یه صیغه شیش ماهه میخونیم...و تو تظاهر میکنی که عاشق منی...حالا نوبت منه تا اونو آتیش بزنم!»

...

و چه قد تلخ بود!حتی تلخ تر از قهوه!وقتی که امضا زدیم...بله گفتیم و برای همیشه...از هم جدا شدیم...دیگه من و لیدا محرم نبودیم...دیگه اون مال من نبود...و من!در چه عذابی بودم...از باطن ویرون و پربغض و در ظاهر خونسرد و مغرور!بهنام و فرهاد شاهدای ما بودن...میدونستم تا روز بعد،بهنام به همه میگه...اما دیگه برام مهم نبود!هیچی برام مهم نبود...تنها تو دنیا،یه چیز برام مهم بود،ولی حالا اون نبود...من و لیدا یک کلمه هم باهم حرف نزدیم...لیدا رنگ پریده بود...و از حرکات و رفتارش به خوبی میشد استرسشو تشخیص داد...آه،لعنت به تو فرید!لعنت بهت!وقتی از محضر خارج شدیم،لیدا به سمتم برگشت و فقط گفت:«خدافظ فراز!»و رفت...در حالی که خودمو خونسرد نشون میدادم،تموم خشممو با دستای مشت شده م کنترل میکردم...زیرلب گفتم:«خدافظ لیدا!»لیدا به سمت پراید فرید قدم برداشت...فرید از ماشین پیاده شد...وقتی لیدا بهش رسید،پوزخندی زد و گفت:«تبریک میگم لیداخانوم!»و ادامه داد:«امیدوارم موفق باشید...خدافظ برای همیشه!»لیدا با نگاهی پر تعجب به فرید زل زده بود...در حالی که دستاش می لرزیدن،انگشتشو به سمت فرید گرفت و با صدای لرزونی گفت:«تو...تو...!»فرید قهقه ای زد و گفت:«آره،من!من باعث بدبختیه شمام!من!»صدای جیغ جیغوی دختری از توی پراید فرید به گوش رسید:«فرید،عزیزم،بیا بریم دیگه!»فرید در حالی که پوزخند میزد،سوار پرایدش شد و رفت...لیدا در حالی که می لرزید به سمت من برگشت...چونه ش از بغض می لرزید...و همون لحظه که اشکاش

جاری شدن،آسمونم غرید و به حال ما دو نفر گریه کرد...نیکا از ماشین من پیاده شد و به سمتم اومد...اما من فقط تو نگاه لیدا غرق بودم...تو اون نگاه بارونی!لیدا با دیدن نیکا،با سستی،عقب عقب قدم برداشت...و بعد پشتشو به من کرد و با سرعت،زیر بارون،تو خیابون دوید...منم دیوانه وار به دنبالش میدویدم...خیس خیس بودم...اما برام مهم نبود!یه دفعه لیدا به زمین افتاد...با دو خودمو بهش رسوندم و جلوش نشستم...شونه هاشو توی دستام گرفتم...لیدا می لرزید...با صدای لرزونش گفت:«من گول خوردم...من چه قد ساده م!من یه روانیم...من دیوونم!»سرشو رو سینه م گذاشتم...بغض داشت خفه م میکرد...لیدا رو از خودم جدا کردم...کتمو درآوردم و انداختم رو شونه ش...لبخند تلخی زد...و زیرلبش گفت:«متاسفم فراز!متاسفم!همش تقصیر من بود...همش تقصیر من بود!»و از رو زمین بلند شد...منم از رو زمین بلند شدم و به لیدایی چشم دوختم که دیگه اون لیدای گذشته نبود...به لیدایی چشم دوختم که دیگه قدماش محکم نبودن...که دیگه نگاهی پرغرور نداشت...هردوی ما باختیم...هردومون باختیم!برای آخرین بار به لیدا نگاه کردم،به لیدایی که کت من تنش بود...و بعد،از اون جا دور شد...پشت سر من،کسی بود که عاشقانه میپرستیدمش...اما زندگیمون نابود شد...ولی رو به روم...کسی بود که عاشقش نبودم،اما دلم به حالش میسوخت...کسی که به تازگی،یه گوشه ی خیلی کوچیک از دلمو گرفته بود...فقط یه گوشه...و بقیه دلم مال لیدا بود...اما حالا که لیدایی نیست،شاید باید نیکایی باشه...شاید!

...

الی در حالی که با پریشونی،لیوان آب قندو به مامان میداد،به من چشم دوخته بود...در حالی که سرمو بالا گرفته بودم،گفتم:«ما با هم تفاهم نداشتیم!»مامانم جیغ کشید و گفت:«یعنی چی تفاهم نداشتین؟!یعنی باید سرتونو می نداختین پایین و میرفتین طلاق میگرفتین؟!پس یعنی نباید به ما چیزی می گفتین؟!»حرفی نزدم که بابام گفت:«بس کن نیلو!فراز خودش اعصابش خورده!تو هم هی برو رو اعصابش!بابا اون یه مرد گنده شده!چرا نمیذاری خودش برای زندگیش تصمیم بگیره؟!»مامانم با پریشونی گفت:«یعنی تو میگی کارشون درسته؟!آره؟!»

بابام–نه!من نمیگم اونا کار درستی کردن!ولی حالا دیگه همه چی تموم شده!تموم شده،اینو میفهمی؟!

و از رو مبل بند شد...عموم رو به بابام گفت:«داداش،بهتره دیگه بریم...فرازجان باید تنها باشه...اون به تنهایی نیاز داره.»با قدردانی به عمو نگاه کردم که چشاشو به آرومی بست و لبخندی زد...نیم ساعت بعد،پدر و مادرم،الی و بهنام،عمو و زن عمو رفتن و من تنها،توی خونه ی بدون لیدا موندم...لیدا...لیدا...من دیگه نباید به این اسم فکر کنم...من باید این اسمو برای همیشه از یاد ببرم...من نباید بذارم که لیدا،فکر کنه که هنوز تو خیالشم...نه!قصه ی من و لیدا تموم شده...و من نباید بذارم که این پایان فراز مغرور باشه!نه!من باید آغاز کنم...یه آغاز دوباره...یه شروع جدید...شروعی جدید با...با...نیکا!

***

وقتی گارسون از ما دور شد،به نیکا که مقابلم نشسته بود،زل زدم و گفتم:«راستش...گفتم بیایم اینجا...چون میخوام یه چیزی بهت بگم!»نیکا با خونسردی،دستشو رو لبه ی میز گذاشت و رو به من،با لحنی آروم و ملایم،گفت:«میشنوم!»آب دهنمو قورت دادم و دستمو مشت کردم...فراز،آروم باش...مگه چی میخوای بگی؟!آخ خدایا...چرا برام اینقد سخته؟چرا همش تصویر لیدا میاد جلو چشام؟!نه!نه!نه!بس کن فراز!تمومش کن!تو باید لیدا رو فراموش کنی!فراموشش کنی!نفسمو با حرص دادم بیرون و بدون این که اجازه بدم دوباره چشای لیدا جلوی چشام ظاهر بشن،به تندی گفتم:«با من ازدواج می کنی؟!»نیکا شوکه شده بود...با چشای گرد شده بهم زل زده بود...دستشو مشت کرد و با دستپاچگی گفت:«ف...فرا...ز...تو...چی...میگ.. .میگی؟!»سرمو تکون دادم و شمرده شمرده گفتم:«باهام ازدواج میکنی؟!»نیکا که سعی میکرد آرامش خودشو حفظ کنه،در حالی که رنگ گوجه فرنگی شده بود،گفت:«منظورت همون صیغه شیش ماه ای که گفته بودی؟!»با جدیت گفتم:«نه!منظورم با یه ازدواجه!یه ازدواج همیشگی!»نیکا با دهان باز بهم خیره شده بود...با لکنت گفت:«اما...اما تو...تو که فقط دوروزه که از لیدا...»بدون این که بهش اجازه بدم حرفشو تموم کنه،غریدم:«اسمشو جلوی من نیار!»نیکا ساکت شد و سرشو انداخت پایین...با انشگتاش بازی می کرد...گارسون به طرفمون اومد و غذاها رو روی میز چید...و قبل از این که بره،گفت:«به چیزی احتیاج ندارین آقا؟!»سری به علامت منفی تکون دادم و اون رفت...نیکا سرشو آورد بالا...پوزخندی زد و گفت:«تو...تو تظاهر میکنی فراز!تظاهر میکنی که لیدا برات مهم نیست و داری فراموشش میکنی!تو...تو حتی به خاطر این که حرص اونو درآری،میخوای با من ازدواج کنی،غیر از اینه؟!»پوزخند عصبی زدم و گفتم:«تو به اونش کاری نداشته باش!تو فقط یه کلام جواب منو بده...آره یا نه؟!»نیکا چیزی نگفت و

دوباره سرشو انداخت پایین...بدون این که غذامونو بخوریم،از پشت میز بلند شدیم...بعد از این که پول غذاهارو حساب کردم،از رستوران بیرون زدم و نیکا رو دیدم که به ماشینم تکیه داده...به سمتش رفتم...مقابلش ایستادم...سرشو آورد بالا...چشم تو چشم هم شدیم...نیکا با صدای لرزون و بغض آلودی گفت...

...

-فراز،من...من...یعنی...چیزه...قب ول می کنم!

لبخند تلخی زدم...آه،خدایا...چرا من به خاطر انتقامم از لیدا،دارم با زندگی این دختر بازی میکنم...چرا؟!ماشینو دور زدم و سوار شدم...نیکا هم سوار شد...توی ماشین،به سمتش چرخیدم...به آرومی گفتم:«فقط باید یه ماه صبر کنیم!چون من تازه از لیدا جدا شدم،نمیتونیم به همین زودی ازدواج کنیم!»نیکا سرشو انداخت پایین و به آرومی گفت:«می فهمم!»نمیدونم چی شد که با لبخند،بهش زل زدم...نیکا صورتشو جلو آورد و یه بوسه ی ناگهانی روی گونه م زد...یه دفعه یه جوری شدم...داغ شدم...سرمو کشیدم عقب...نیکا به سرعت،سرخ شد و سرشو انداخت پایین و گفت:«متأسفم!»بدون این که چیزی بگم،استارت زدم و پامو رو پدال گاز گذاشتم...

***

دیگه دانشگا رو ول کرده بودم...اصلاً دیگه نرفتم...همین طور شرکت بابا...فقط تو خونه بودم...تو خونه ای که همش منو یاد لیدا میانداخت...

شب بود...تو خونه م تنها بودم...پشت سر هم سیگار دود می کردم...حالم خیلی گرفته بود...دیوونه وارلباس لیدا رو به شامه م نزدیک می کردم...و عطر خوش لباسش،شامه مو نوازش می داد...یه دفعه با خشم،لباس لیدا رو پرت کردم یه گوشه و با صدایی بغض دار فریاد زدم:«لعنت بهت!لعنت بهت!من دیگه عاشقت نیستم لعنتی!من ازت متنفرم!همون طور که تو ازم متنفر شدی!لعنت بهت...لعنت بهت!»یه گوشه افتادم رو زمین...پاهامو جمع کردم تو خودم و سرمو گذاشتم به دیوار...حتی این دیوار هم،اسم لیدا رو فریاد می زد...حتی این دیوار!

***

صبح با صدای زنگ خونه و کوبیده شدن در،چشامو باز کردم و سریع از تخت پریدم پایین...به سمت در دویدم و وقتی درو باز کردم،چهره ی الی جلو روم ظاهر شد...لبخندی زد و گفت:«سلام!»سری تکون دادم و گفتم:«سلام الی!»و دستی به صورت پف آلودم کشیدم...از جلو در رفتم کنار...الناز اومد داخل و درو پشت سرش بست...گفت:«صبونه خوردی؟!»سری به علامت منفی تکون دادم...الی لبخندی زد و گفت:«تا تو بری دست و صورتتو بشوری،صبونه رو حاظر میکنم!»لبخند زدم و به سمت حمام قدم برداشتم...یه دوش سریع گرفتم و لباسامو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم...به به!عجب میزی!همه چی رو میز بود...با تعجب رو به الی گفتم:«من که تو یخچال خونم،چیزی نبود؟!»لبخندی زد و گفت:«ولی حالا هست!»گفتم:«ولی من چیزی دستت ندیدم؟!»گفت:«اونقد خوابیده بودی که هوش از سرت پریده بود!یعنی همه ی اون بسته های تو دستمو ندیدی؟!»چیزی نگفتم و پشت میز نشستم...با خامه شکلاتی شروع کردم...بعدش هم یه لیوان شیر...اوه،اوه داشتم منفجر میشدم...الی گفت:«امروز اومدم اینجا...»حرفشو قطع کردم و گفتم:«میدونم که میخوای یه چیزی بگی!پس دیگه نمیخواد اینقد حاشیه بری...برو سر اصل مطلب!»سری تکون داد...سکوت بینمون حکمفرما بود...بالاخره الی سکوتو شکست و پرسید:«چرا از هم جدا شدین؟!»سرمو آوردم بالا...زل زدم تو چشای الی و همون دروغ همیشگی رو به زبون آوردم:«با هم تفاهم نداشتیم!»الی پوزخندی زد و گفت:«من بچه نیستم فراز!من میدونم که تو عاشق لیدایی!عشق توی نگاه تو،اونقد واضحه که هرکسی میتونه بهش پی ببره!»با عصبانیت از پشت میز بلند شدم و فریاد زدم:«نه!من عاشق اون نیستم...نیستم!»الی هم به تقلید از من،صداشو برد بالا و گفت:«هستی فراز!هستی...ولی نمیخوای باور کنی!حالا دیگه اینقد به من دروغ نگو!بگو چرا از هم جدا شدین؟!چرا؟!چرا؟!چرا؟!»یه دفعه کنترلمو از دست دادم و فریاد زدم:«به خاطر فرید عوضی!»الی سرجاش خشکش زد...با خشم،از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم و درو محکم پشت سرم بستم...خودمو انداختم رو تخت...حالم بدجوری گرفته بود...بدجوری!یه چند دقیقه ای گذشته بود که صدای در خونه تو گوشم پیچید...از رو تخت اومدم پایین و به طرف در اتاق رفتم...از اتاق که خارج شدم،دیدم الی نیست...به طرف در دویدم...دلم بدجوری آشوب بود...آه،نباید جلوی الی میگفتم...نباید اسم فرید عوضی رو می آوردم...از خونه بیرون زدم و سوار آسانسور شدم...وقتی اتاقک آسانسور متوقف شد،درو باز کردم و از لابی گذشتم و از پله ها پایین اومدم و به سمت در کوچیک مجتمع دویدم...درو باز کردم و وارد خیابون شدم...و همین که چشمم به الناز افتاد،دیدم که سرشو انداخته پایین و بی حواس داره از خیابون رد میشه...فریاد زدم:«الی پشت سرت!»الناز برگشت به سمت

من...و همون لحظه،ماشین خورد بهش و پرت شد و افتاد رو زمین...با وحشت به طرف الی که غرق تو خون بود دویدم...شیشه ی جلوی ماشین شکسته بود...به الی خیره شدم...نگامو کم کم بالا می کشیدم تا این که به صورت وحشت زده ی راننده رسیدم...اون...اون که...آه،اون اینجا چی کار می کنه؟

...

بهنام وحشت زده از ماشین پیاده شد...با بهت و ناباوری به الی خیره شد...دستاشو گذاشت دو طرف سرش و با صدای لرزونی گفت:«من...من...چی کار...»و روی دو زانو افتاد رو زمین...حالم داشت بهم می خورد...قلبم به شدت تو سینه م می کوبید...یه دفعه کنترلمو از دست دادم و فریاد کشیدم:«چی کار میکنی لعنتی؟!بلند شو ببینم!باید ببریمش بیمارستان!»و به سمتش رفتم و دستشو کشیدم و از رو زمین بلندش کردم...بهنامو نشوندم رو صندلی کنار راننده...بعد الی رو از رو زمین تو بغل زدم و گذاشتمش رو صندلی عقب...خودمم نشستم پشت فرمون و به سمت بیمارستان روندم...بغضی بی رحمانه به گلوم چنگ میزد...اینم تقصیر فرید بود!همه چیز تقصیر فرید بود!

***

دو هفته گذشت...دو هفته ای که برای تک تک ما،به اندازه ی قرن ها بود...ولی الی بهوش نیومد...خواهر کوچولوی من،به خواب رفته بود...یه خواب زمستونی!و زمان میبرد تا از این خواب بیدار بشه...دکتر میگفت:«ممکنه فردا بهوش بیاد،یا هفته ی دیگه،یا حتی یه ماه دیگه!»و ما هرروزمونو با امید به این که اون بهوش میاد،سپری میکردیم...وقتی از بهنام پرسیدم که اون روز،اونجا چی کار میکرده...گفت که:«داشتم میومدم دنبال الی...که موبایلم زنگ خورد...همین که یه لحظه،خم شدم و از رو صندلی بغلی،موبایلمو برداشتم...همه چی اتفاق افتاد و تموم شد...»خوشبختانه اون روز،پلیسی اونجا نبود...اما به خاطر پیگیری های بیمارستان،بالاخره مجبور شدیم که همه ی موضوعو برای پلیس بگیم...وقتی که عقدنامه ی الی و بهنام رو به اونا نشون دادیم،و من شهادت دادم که اون تصادف عمدی نبوده،به حقایق گفته هامون پی بردن و فهمیدن که همه ی این موضوع،اتفاقی پیش اومده...از طرفی هم،چون که ما از بهنام شاکی نبودیم،همه چی گذشت و تموم شد...ولی هیچکدوم از اینا مهم نبودن،تنها خواهر من مهم بود،که حالا،روی تخت بیمارستان افتاده بود...حال بهنام هم

چندان تعریفی نداشت...بیچاره،فقط رو صندلی های سبزرنگ بیمارستان مینشست و به یه گوشه زل میزد...انگار اونم بیهوش بود!آره،هیچ فرقی با الی نداشت...هیچ فرقی!

***

دیوونه وار به سمت ویلای شمال میروندم...فرید عوضی!میخواستم همه دق دلیمو سرش خالی کنم...هم به خاطر الی...هم بهنام...هم لیدا...هم نیکا...و هم خودم!با سرعت وحشتناکی میروندم...تموم وجودم خشم شده بود...صدای آهنگو بالا بردم...تنها چیزی که توی اون لحظه میتونست یه خورده آرومم کنه...یه خورده به این دل زخم خورده،آرامش ببخشه...

دوباره بدون تو کنار شومینه

باورم نمیشه که،قسمتمون اینه

حالم از نبودنت،بدجوری داغونه

بعد تو چی پیش میاد،هیچکسی نمیدونه

بگو که تو هم مث من،تو دلت آشوبه

شایدم نه،پیش اون،حال و روزت خوبه

دیگه چه فرقی داره،جای من کی پیشته

دیگه چه فرقی داره،الان کی روی تخته

خودت میخواستی،رابطه این جوری باشه

خودت میخواستی،راهمون اینجا جدا شه

خودت میخواستی،پس دیگه هیچی نمیگم

به تو و عشق جدیدت،عزیزم تبریک میگم

(قسمتی از آهنگ تبریک میگم،ناصر زینعلی)

با عصبانیت زدم آهنگ بعدی...آخ،چرا هرچی آهنگه منو یاد خودم و لیدا میندازه؟دیگه بس نیست...چقد عذاب...چقد درد...چقد رنج...دیگه بسه!دیگه دلم خزون نمیخواد...برف و زمستون نمیخواد...نمیخواد...

از تو و این تقدیر

از من بی تقصیر

جدایی سهم تو

سهم منم تحقیر

از من و این خونه

رویای دیوونه

اسم منم خط خورد

کی با تو میمونه

کی با تو میمونه

چه سرد و مغروری

حتی تو دلتنگی

با قلب و احساست

همیشه میجنگی

وقتی پر از دردم

بغضمو میفهمی

نشنیده میگیری

همیشه بی رحمی،همیشه بی رحمی

وقتی نمیخوای و بهونه میگیری

من که نباشم،باز شبونه میمیری

من که نباشم باز،شبونه میمیری

من از خیال تو ساده گذر کردم

www.98iA.Com

دیگه محاله باز،سمت تو برگردم

دیگه محاله باز،سمت تو برگردم

چه سرد و مغروری

حتی تو دلتنگی

با قلب و احساست

همیشه میجنگی

وقتی پر از دردم

بغضمو میفهمی

نشنیده میگیری

همیشه بی رحمی،همیشه بی رحمی

(جدایی،ناصر زینعلی و مسعود سعیدی)

زدم کنار...با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و ماشینو دور زدم و به تنه ش تکیه دادم...سر خوردم و رو زمین نشستم...و چشمم خورد به اونجا...همونجایی که لیدا،صورت منو گلی کرد...آخ،لیدا...آخ لیدا...چرا هرچی میبینم،تو رو به یادم میاره...لیدای من،کجایی؟!کجایی که باز به کلکم پی ببری و قهوه ی قلابی رو نخوری و بپاشی توی صورتم...کجایی تا صورتمو گلی کنی...تا ماسه های ساحلو توی سرم بریزی...تا بهم آب بریزی...خیسم

کنی...کجایی تا پونز روی تختم بذاری...کجایی تا برای رسیدن به من،نقشه بکشی...کجایی تا برای به دست آوردن عشقت،دروغکی جنگ غرور راه بندازی و قضیه ی یه ازدواج صوری رو وسط بکشی...کجایی لیدا؟!کجایی؟!آخ،اون روزا،من از تو متنفر بودم و تو عاشق من بودی...و بعد از ازدواجمون،من عاشقت شدم،ولی این دفعه،تو از من متنفر بودی...و علت تنفرت از من،به خاطر دروغای یه نامرد بود...یه نامرد که عامل همه ی بدبختیای منه!فـریـد...

...

***

وقتی در ویلا باز شد،گازو گرفتم و وارد ویلا شدم...ماشینو زیر پیچکا پارک کردم و در حالی که خون جلوی چشامو گرفته بود،دندونامو محکم روی هم فشردم...از ماشین پیاده شدم و با خشم،درو بستم...مش رجب به طرفم دوید و با لبخند گفت:«خوش اومدین آقا...چه بی خبر...پس لیدا خانوم...»با فریادی که زدم،پیرمرد بیچاره صدمتر پرید رو هوا:«اون فرید عوضی کجاس؟!»مش رجب در حالی که میلرزید گفت:«آقا...آقا...چی شده؟!»دوباره فریاد کشیدم:«میگم فرید کجاس؟!»مش رجب با انگشتی لرزون به پشت باغ اشاره کرد...از کنارش گذشتم و به طرف باغ پشتی قدم برداشتم...همین که هیکلش جلوم ظاهر شد،با خشم فریاد کشیدم:«آشغال!عوضی!»و مشت محکمی تو صورتش زدم...فرید یه دور چرخید...از پشت گرفتمش و پرتش کردم...خورد به دیوار...در حالی که رگ گردنم متورم شده بود،چسبوندمش به دیوار و یقه شو محکم گرفتم و فریاد زدم:«تف به ذات کثیفت!چیه...زندگیمو بهم ریختی؟راحت شدی،آره؟آره؟»و مشت دیگه ای تو صورتش زدم...خون از دماغش فواره زد...دوباره یقه شو گرفتم و فریاد زدم:«که من هوسبازم،آره؟!که من یه دختربازحرفه ایم،آره؟!(و با هر آره گفتنم،یه مشت تو صورت بی ریختش میزدم)چی بهش گفتی؟چندتا اسم بردی؟هان؟»یقه شو محکمتر گرفتم و گفتم:«این واسه لیدا...واسه کسی که عاشقم بود و تو باعث شدی ازم متنفر شه!»و مشتی خوابوندم زیر چشمش...«این واسه نیکا...واسه دختری که به خاطر انتقام،دارم باهاش بازی میکنم...»و یه مشت دیگه...«این واسه الناز...واسه خواهر کوچولوم که به خاطر توِ لعنتی رو تخت بیمارستان افتاده»و بازم مشت و لگد...«این واسه بهنام...که با ماشین خودش،عشقشو زد...ولی تقصیر اون نیست...بازم تقصیر توِ!»و یه

سیلی...«و این آخری هم واسه خودمه!منی که عاشق شدم ولی تو عشقمو ازم گرفتی...»و آخرین مشتو تو صورتش زدم...به نفس نفس افتاده بودم...ازش فاصله گرفتم...اونم با صورت خونین رو زمین افتاده بود...مش رجب از دور نگامون میکرد...ولی جرئت نداشت جلو بیاد...شاید میدونست پسرش چه ذات کثیفی داره واسه همینم واسش مهم نیست که پسرش کتک بخوره!فرید به سختی گفت:«عشقتو ازت گرفتم...چون...چون تو عشقمو ازم گرفتی...حالا دیگه...یر به یر...شدیم!»با خشم فریاد زدم:«الی عاشق تو نبود...عشق تو یکطرفه بود...اما عشق من چی؟!هم من عاشق لیدا بودم...هم اون عاشق من!اما تو مارو از هم جدا کردی!»با قدمهایی محکم به سمت ماشینم رفتم...سوارش شدم و از ویلا زدم بیرون...گوشیم که رو صندلی کناریم بود،شروع کرد به ویبره رفتن...برش داشتم و نگاهی به صفحه ش انداختم...بابام بود...

-الو!بابا...

-الو...فراز...زود بیا...خواهرت...الی...

...

-چی...الی چی شده؟اتفاقی افتاده؟

-نه پسرم...خواهرت...اون چشاشو باز کرده...الی بهوش اومده فراز!

-چی؟!!!باشه...باشه...زود خودمو میرسونم...

و ارتباطو قطع کردم...بهترین خبری که میتونست توی اون لحظه ها سرحالم بیاره...آخ،خداجون نوکرتم...ممنون...ممنون!

***

-آقای دکتر...ببخشید...چرا خواهرم هیچ حرفی نمیزنه؟

دکتر لبخندی زد و گفت:«تو فکر نباش...خواهرت خوبه خوبه...فقط چون تازه بهوش اومده،براش واضح نیست که کجاست و چی براش پیش اومده...بهتره شما هم خسته ش نکنید...باید استراحت کنه...»

سری تکون دادم...دکتر به الی لبخندی زد و از اتاق خارج شد...به الی نگا کردم و گفتم:«خب،خانم کوچولو!حسابی مارو ترسوندی...ولی خب به خیر گذشت...»الی فقط بهم نگا میکرد...لبخندی بهش زدم و رو به بقیه گفتم:«دکتر گفت باید استراحت کنه...بهتره بریم...»همه موافقت کردن...دوباره به الی لبخندی زدم و گفتم:«فردا بازم میام...»و پیشونیشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم...بقیه هم از اتاق زدن بیرون...از همگی خدافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم...وقتی سوار پورشه م شدم،پامو محکم رو پدال گاز گذاشتم و به سمت مجتمع یاس روندم...وقتی مقابل مجتمع قرار گرفتم،با ریموت درو باز کردم و ماشینو بردم داخل...از ماشینم پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم و راهمو کج کردم و وارد لابی شدم...به طرف در آسانسور قدم برداشتم و خواستم دکمه شو بزنم که فلش رو به پایین ظاهر شد...حتماً یکی داره از بالا میاد پایین...وقتی اتاقک آسانسور ایستاد و در آسانسور باز شد،نیکا رو دیدم که اتاقک خارج شد...سلام کرد و سری تکون دادم و پرسیدم:«کجا میری؟!»با لبخند گفت:«میرم از سوپرمارکت یکم چیزی بخرم...هیچی تو یخچال ندارم...تو کجا بودی؟از بیمارستان میای؟حال خواهرت چه طوره؟»سری تکون دادم و سر سری گفتم:«خوبه...ببین...تو برو بالا...من میرم غذا بگیرم...امروزو مهمون من...»دوباره با لبخند گفت:«باشه...قبول...منتظرتم...ت و هم میای و با هم میخوریم!»قبل از این که بتونم مخالفت کنم،پرید تو آسانسور و در آسانسور بسته شد...پوزخندی زدم و گفتم:«اینو باش...چه دل خوشی داره!»

***

جعبه های پیتزا رو دادم دست نیکا...کفشامو درآوردم و وارد خونه ش شدم...یه خونه ساده...با پارکتای قهوه ای و یه مبل سه نفره مشکی و میز کوچیک مشکی...یه گوشه دیگه هم کاناپه ی شکلاتی...با یه تابلو روی دیوار به رنگ کرمی-شیری...همین...ولی قشنگ بود...محیطی بود که نمیشد به سادگی ازش دل کند...صدای نیکا رو شنیدم:«فراز...بیا دیگه...»به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و پشت میز نشستم...نیکا پیتزاها رو توی بشقاب

گذاشته بود و با سس گوجه فرنگی،روی هردوشون اول اسمامونو به انگلیسی نوشته بود...یه اف و یه ان...ولی من دلم میخواست به جای این ان،یه ال کنار اسمم باشه...اما حیف که نمیشه!نمیشه...

به پیتزام خیره شدم و یاد اون شبی افتادم که لیدا تو اتاقش گریه میکرد و درو قفل کرده بود...همون شبی که من پیتزامو تو تنهایی خوردم و فکر کردم که لیدا داره واسه ی فرید زار میزنه...اما نمیدونستم که اون داره واسه ی من گریه میکنه...واسه ی عشقش...واسه ی کسی که بهش گفته بودن تا حالا دخترای زیادی تو زندگیش بوده...

-چرا نمیخوری؟!

به خودم اومدم...سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم...نیکا با لبخند برام نوشابه ریخت...سری به نشونه ی تشکر تکون دادم...وقتی پیتزاهامونو خوردیم،خواستم که برم اما نیکا زود گفت:«فراز...الان قهوه آماده میکنم...»و من از روی اجبار،رو صندلیم نشستم...به حرکات سریع نیکا خیره شدم...لیدا هیچ وقت واسه من قهوه درست نکرده بود!نیکا گفت:«چه جوری میخوری؟!»به آرومی گفتم:«تلخ!تلخه تلخ!»نیکا با لبخند گفت:«برعکس من!»اما لیدا به من گفته بود که تلخ میخوره...تلخه تلخ!و منم لبخند زده بودم...چون باهم تفاهم داشتیم...اما اون شب،من قهوه نخوردم...چون لیدا قهوه ی قلابیشو ریخت تو صورت من و به جاش،قهوه ی منو برداشت...آه،حتی واسه ی اون کارای بچه گونه هم دلم تنگ شده...یه دفعه از رو صندلیم بلند شدم و از آشپزخونه بیرون زدم...نیکا گفت:«فراز...فراز کجا؟!»بدون این که جواب بدم به سمت در رفتم و از خونه ش بیرون زدم...بدون این که منتظر آسانسور بایستم،از پله ها اون دو طبقه رو بالا رفتم...کلید انداختم و در خونه مو باز کردم...وارد خونه که شدم،درو محکم بستم و مشت محکمی به در کوبیدم...لعنت بهت فرید!لعنت بهت لیدا!لعنت بهت نیکا!لعنت به تو فراز...آره،لعنت به من...لعنت!

...

دود سیگار،تموم خونه رو فرا گرفته بود...و بین اون دود،دو چشم خونی دیده میشد...دو چشم که صاحبشون من بودم،ولی دیگه اون چشای خونی رو،نمی شناختمشون...دو چشم قرمز...به خاطر چی فراز؟چرا اینقد خوتو عذاب

میدی؟یادت نیست؟فراموش کردی چطوری عشقتو پس زد؟فراموش کردی چطوری به خاطر حرفای یه دروغگو،تو رو گذاشت و رفت؟دیگه چته؟چرا هرشب،لباسشو توی دستات میگیری و از عطرش،نفس میکشی؟چرا هرشب میشینی واسش نامه مینویسی و بعد،نامه هارو میفرستی تو سطل زباله؟بسه دیگه...بسه...اما...

یکی هست تو قلبم

که هرشب واسه اون مینویسم و اون خوابه

نمیخوام بدونه واسه اونه که

قلب من اینهمه بیتابه

یه کاغذ یه خودکار

دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشک و باز کسی اونو نمیخونه

از ته دل،فریاد زدم و ادامه ی شعرو،با اشکایی که از چشام می چکیدن،خوندم:

یه روز همین اینجا توی اتاقم

یه دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که میبست

میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمیتونستم

جلوی راشو بگیرم

میترسم یه روزی

برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا،کمک کن

نمیخوام بدونه دارم جون میکنم اینجا

سکوت اتاقو داره میشکنه تیک تاک ساعت رو دیوار

دوباره نمیخواد بشه باور من که دیگه

نمیاد انگار!

(یکی هست،مرتضی پاشایی)

دیوونه وار لباس لیدا رو توی چنگ کشیدم و در حالی که پارش میکردم،فریاد میزدم:«دیگه نمیذارم باهام بازی کنی...دوباره بازیچه ت نمیشم...از تو ذهن من گم شو برو بیرون!میخوام ذهنم خالی از تو باشه...»لباس پارشو پرت کردم یه گوشه و با حالتی جنون وار از جام بلند شدم...تموم سالن دور سرم می چرخید...و صدای لیدا تو

ذهنم بود...فریاد زدم:«ولم کن...ولم کن لعنتی!نه!نه!»و سرمو محکم زدم تو دیوار...خون از سرم جاری شد...سرم به شدت درد میکرد...صداهایی رو از پشت در میشنیدم...صدای یه دختر بود...چه صدای آشنایی!نکنه...نکنه لیدا باشه؟!با همون سرگیجه،و خونی که از سرم جاری بود،به سختی خودمو به سمت در رسوندم...دستمو به دستگیره گذاشتم و در حالی که اونو میکشیدم،رو زمین افتادم...توی لحظه ی آخر،وقتی در خونه باز شد،چهره ی وحشت زده ی لیدا رو دیدم و لبخند تلخی زدم و بعد،همه جا تاریک شد...

***

لای پلکامو باز کردم...نیکا رو بالا سرم دیدم که بهم لبخند میزد...نگامو چرخوندم...به آرومی گفتم:«من کجام؟!»نیکا گفت:«بیمارستان!»با تعجب پرسیدم:«بیمارستان؟!بیمارست ان واسه چی؟!»نیکا گفت:«نمیدونم...اینو باید از تو پرسید...راستش اومده بودم بالا...نگرانت بودم...اون طوری که تو گذاشتی و از خونه ی من رفتی،ترسیدم که نکنه بلایی سرخودت بیاری...چندساعتی که گذشت و خبری ازت نشد،خودم اومدم دم در خونه ت...که صدای فریادتو شنیدم...با وحشت به در کوبیدم و صدات کردم...که بالاخره درو باز کردی و بعد بیهوش افتادی رو زمین...منم سریع رفتم و زنگ واحد طبقه اولو زدم...بعدش هم من و آقای مولایی،آوردیمت بیمارستان...فقط...چیزه...آقای مولایی و بقیه تعجب کردن که چرا من تو رو...»حرفشو قطع کردم و گفتم:«تو فکر نباش...فردا همه چی رو به همه میگیم.»نیکا با حالت سردرگمی پرسید:«چی رو؟!»گفتم:«این که قراره با هم ازدواج کنیم!»نیکا گفت:«اما فراز...چطوری میخوای با من ازدواج کنی؟حتی حالا هم که اینجایی،به خاطر لیداس!»با خشم غریدم:«نه!نه...دیگه لیدایی نیس!نبایدم باشه...من میخوام اونو فراموش کنم...»

–و برای فراموش کردنش میخوای به من پناه بیاری؟!

محکم و قاطعانه گفتم:«آره!»

...

دو هفته بعد...

در شیشه ای عمارتو باز کردم...الی بالای پله ها ایستاده بود...از اون وقتی که از بیمارستان مرخص شده بود،دیگه درباره ی اون روز حرفی نزده بود...شاید از قصه ی فرید میترسید!با لبخند رفتم جلو و در حالی که الی رو تو بغلم می کشیدم،گفتم:«سلام خواهر گلم!»و پیشونیشو بوسیدم...الی لبخندی زد و جواب سلاممو داد...به سمت یکی از مبلای توی سالن رفتم و روش نشستم و رو به مامان گفتم:«سلام مامان خانوم...»مامان با لبخند گفت:«سلام پسرم!چی شده؟از این ورا؟»لبخندی زدم و گفتم:«بابا هست؟»توی همون لحظه،بابام وارد سالن شد و گفت:«سلام فراز!»بلند شدم و با پدرم،دست مردونه ای دادم و گفتم:«سلام پدر!»بابام روی مبل رو به رویی نشست و گفت:«به سلامتی،یادی از ما کردی!»لبخندی زدم و گفتم:«راستش...اومدم اینجا...تا درباره ی موضوعی باهاتون صحبت کنم!»مامان گفت:«درباره ی چی پسرم؟»یکم رو مبل جا به جا شدم و در حالی که نفسمو با صدا،فوت میکردم،گفتم:«میخوام ازدواج کنم!»یه دفعه هر سه با هم گفتن:«چی؟!!!»و مامانم ادامه داد:«ولی تو و لیدا...»یه دفعه کنترلمو از دست دادم و با صدایی بلند،گفتم:«دیگه اسم اونو نیارین!لیدا برای من تموم شده...تموم شده!دیگه لیدا رو نمیخوام...میخوام که اونو فراموش کنم...دیگه لیدا جایی تو زندگی من نداره!»پدرم گفت:«اما،فراز...»حرفشو قطع کردم و در حالی که از جا بلند میشدم،گفتم:«هر چی بشه،حتی اگه آسمون و زمین هم جا به جا بشن،من با نیکا ازدواج میکنم...چون نیکا...چون...چون که اون عشق منه!»و به سمت خروجی عمارت رفتم و از چند پله سرازیر شدم و در شیشه ای رو کنار زدم و از ساختمون ویلا خارج شدم...به سمت ماشینم رفتم...سوارش شدم و به جمله ی آخرم فکر کردم...«چون نیکا...چون...چون اون عشق منه!»

***

با یه تصمیم آنی،بالاخره از جا بلند شدم و به سمت در خروجی خونه م قدم برداشتم...به جای استفاده از آسانسور،از پله ها پایین رفتم،تا که مسیر،طولانی تر بشه!اما انگار،زودتر به طبقه ی دوم،و واحد نیکا رسیدم...آب دهنمو قورت دادم و در زدم...چند دقیقه ای گذشت تا که صورت زیبای نیکا،پیش روم ظاهر شد...از جلوی در کنار رفت و گفت:«بیا تو!»رفتم داخل...نیکا درو بست...روی مبل نشستم...نیکا هم همونجور سرپا،ایستاده

بود...به آرومی گفت:«چیزی شده؟!»سرمو بلند کردم...و توی چشمای عسلی نیکا،گم شدم...لبامو به هم فشردم و گفتم:«به خونوادم گفتم...بزودی،ازدواج میکنیم!»

...

فرداشب،عروسیمه...عروسی با یه دختر به اسم نیکا...ولی چرا،من دارم به یکی دیگه فکر میکنم؟چرا همش،یه چهره ی دیگه جلوی چشمامه؟چرا به جای فکر کردن به دو جفت چشم عسلی،دارم به دو جفت چشم شکلاتی فکر میکنم؟چرا به جای فکر کردن به موهای مشکی نیکا،دارم به موهای قهوه ای رنگ لیدا فکر میکنم؟لیدا...چرا این اسمو دوس دارم،ولی از اسم نیکا،خوشم نمیاد؟چرا به راحتی،میتونم اسم لیدا رو به زبون بیارم،اما واسم سخته بگم،نیکا...

***

به خودم توی آینه نگا کردم...یه دست کت و شلوار مشکی،با پیرهن مشکی،و کروات سرمه ای...خودم خواستم که تیره بپوشم...امشب،شب ازدواج من نیست...امشب،شب عذابه!شب،مرگ من!ولی چرا،دارم تن به این مرگ میدم...به خاطر غرور؟آه،لعنت به غرور!بهنام و فرهاد،با رضایت بهم نگا می کردن...ولی من،اصلاً حرفاشونو نمیشنیدم...کلا حواسم پی یکی دیگه بود...که بهنام زد رو شونم:

-فراز...ای بابا،فراز...

به خودم اومدم و با دستپاچگی گفتم:«چیه؟چی شده؟»به سمت میز چوبی اشاره کرد و گفت:«موبایلت!»به سمت موبایلم که سر میز بود،قدم برداشتم...موبایلو از رو میز برداشتم...نگاهی به صفحه ش انداختم...باورم نمیشد...اون...اون داره به من زنگ میزنه!با دستای لرزونم،سعی کردم موبایلمو محکم بگیرم...و بدون توجه به نگاه های متعجب بهنام و فرهاد،از عمارت خونه ی بابام اینا،بیرون زدم...وارد باغ که شدم،دوباره به اسمش نگاه کردم و بعد،جواب دادم...

-الو! سکوت...و صدای نفسای نامنظمش...

-الو!لیدا!

با صدای لرزون و بغض آلودی گفت:

-باید تو رو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با این که بی تاب منی

بازم منو خط میزنی

باید تو رو پیدا کنم

تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثل من

میتونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از

رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر می کنی

حس میکنم از راه دور

با صدای لرزونی،بیت بعدی رو خوندم:

-آخر یه شب این گریه ها

سوء چشامو میبره

عطر تنت از پیرهنی

که جا گذاشتی میپره

با هون صدای بغض آلود،ادامه ی شعرو خوند:

باید تو رو پیدا کنم

هرروز تنهاتر نشی

راضی به با من بودنت

حتی از این کمتر نشی

پیدات کنم حتی اگه

پروازمو پر پر کنی

محکم بگیرم دستتو

احساسمو باور کنی

-لیدا...بس کن...

-فراز...فراز...نمیتونم تحمل کنم...یه فرصت دیگه بهم بده...سعی میکنم خودمو برسونم...منتظرم بمون...این آخرین فرصته...آخرین فرصت برای عشقمون!

و ارتباطو قطع کرد...توی دلم،یه کورسوی امید،روشن شد...آخرین فرصت برای عشقمون!

***

توی تالار بزرگ عروسی،من و نیکا،کنار همدیگه،توی جایگاه عروس و داماد نشسته بودیم...و من،چشم به در دوخته بودم...اما...لیدا هنوز نیومده بود...حاج آقا،داشت برای خوندن خطبه،آماده میشد...و این دقیقه ها،آخرین لحظه های عشق من و لیدا بودن...اگه لیدا میومد،دوباره از نو شروع می کردیم،و اگر نمیومد،شروع من،با دختر دیگه ای به اسم نیکا می بود...ثانیه ها،لحظه ها،دقیقه ها می گذشتن...و لیدا،هنوز هم نیومده بود...نیکا،بعله گفت...آه،هیچ وقت فکر نمی کردم که یه بله ی ساده،میتونه مسیر زندگیمو عوض کنه...و حالا نوبت من بود...همیشه عروس برای بعله گفتن،درنگ میکرد،ولی حالا،من چشم به در داشتم...به دری که آیا باز میشه یا نه؟فراز...نذار دوباره لیدا باهات بازی کنه...اون نمیاد...مطمئن باش که نمیاد...اگه میخواست بیاد،تا حالا رسیده بود...همه منتظر توان...منتظر بله ی تو...و بالاخره،قفل سکوتو شکستم...چشمامو محکم به هم فشردم و بعله گفتم...همه دست زدن...خندیدن....اما توی گوش من،صدای گریه می پیچید...چشمامو بستم...نمیخواستم ببینم...نمیخواستم...نیکا می خندید...همه میخندیدن...اما من توی دلم زار میزدم،لیدا بازم بهم دروغ گفت...اون نیومد!نیومد...سرمو آوردم بالا...لای پلکامو باز کردم و همون لحظه،در شیشه ای سالن باز شد و...نه!نه!چرا حالا...لیدا وارد سالن شد...هیچ کس متوجه ی حضورش نبود...فقط من اونو میدیدم...به هم زل زده بودیم...لیدا،پوزخندی زد و سرشو انداخت پایین...و برگشت و رفت...از جا بلند شدم...بدون توجه به دست و جیغ

و رقص بقیه،به سمت در رفتم...درو باز کردم و از سالن بیرون زدم...با دو،از باغ بزرگ تالار گذشتم و خودمو به در خروجی رسوندم...و همون لحظه،لیدا سوار تاکسی شد...راننده تاکسی پاشو روی پدال گاز فشرد...فریاد زدم:«لیدا!!»لیدا سر چرخوند...از شیشه ای عقب ماشین،بهم نگا کرد و بعد،سرشو انداخت پایین...لیدای من رفت...آخرین فرصتمون هم رفت!همه چی تموم شد...قصه ی من و لیدا تموم شد...تموم شد...برگشتم توی باغ بزرگ تالار...یکی از خدمتکارا داشت به طرفم میومد...وقتی رسید بهم،یه پاکت گرفت جلوم و گفت:«آقا...آقا...این مال شماس!»با تعجب،پاکت نامه رو ازش گرفتم و گفتم:«کی داده؟»گفت:«یه خانوم جوون،اینو بهم داد...گفت که به شما بدمش...»سری تکون دادم و از تو جیبم،مقدار زیادی پول بیرون آوردم و بدون این که به تعداد اسکناسا توجهی کنم،همه رو بهش دادم...خدمتکار با خوشحالی،پولا رو گرفت و کلی تشکر کرد و رفت...از توی پاکت، کاغذ تا شده ای رو بیرون کشیدم...سریع بازش کردم...دست خط لیدا بود... «فراز من!حالا که این نامه رو میخونی،من با یه چمدون کوچیک،و کوله باری از خاطرها،دارم سوار یه هواپیمای غول پیکر میشم...و از اینجا میرم...در اصل...فرار میکنم!میخوام از این خاطره ها،فرار کنم...نمیدونم که میتونم یا نه؟اما...میخوام برم...برم جایی که بتونم با غمهام،تنها باشم...این نامه رو،از قبل نوشته بودم...که اگه یه وقت دیر رسیدم،برات بذارمش تا بخونی!فراز،بهت تبریک میگم...امیدوارم کنار اون،خوشبخت بشی...خبر ازدواجتون رو،پریسا بهم داده بود...برای همینم،میخواستم خودمو قبل از این که همه چی تموم شه،برسونم...ولی انگار همه چی تموم شده...پریسا،حالا توی جشن حضور داره...یه سی دی پیششه...ازش بگیر...خب،دیگه نمیتونم بنویسم...این اشکای لعنتی،همه ی کاغذو خیس کردن...خدافظ...خدافظ...نمیگم به امید دیدار،چون فکر نکنم من و تو،دوباره بتونیم همدیگرو ببینیم!پس فقط میگم...خدافظ!»در حالی که یه قطره اشک سرکش،از گوشه ی چشمم می چکید،اون نامه ی پر از اشکو به سینه م فشردم...لیدای من،این نامه رو با اشکاش نوشته بود...با اون اشکایی که اگه،جلوی من میریختشون،قطعاً دیوونه میشدم!

وقتی وارد خونمون شدیم،نیکا با ذوق و شوق عجیبی گفت:«قهوه میخوری؟!»لبامو روی هم فشردم و گفتم:«نه!»سرشو انداخت پایین و به دسته ی مبل تکیه داد...چند ثانیه بعد،دوباره سرشو بالا آورد و با لحن شادی گفت:«کدوم یکی از اتاقا،اتاقمونه؟!»با تعجب گفتم:«اتاقمون؟!»گفت:«مگه نمیخوایم تو یه اتاق بخوابیم؟!»با خشونت گفتم:«نه!»و به سمت اتاق سابق لیدا رفتم و وقتی وارد اتاق شدم،درو محکم پشت سرم بستم.لباسامو که عوض کردم،خودمو روی تختش انداختم و زیرلبم گفتم:«دیدی نشد!نشد که باهم بمونیم...و

نشد که دوباره به هم برسیم...و حالا،تو حتماً،رفتی پیش یلدا...یا که،یه جای دیگه...»یهو یاد سی دی که از پریسا گرفته بودم،افتادم...برش داشتم...از اتاق خارج شدم و خواستم به سمت اتاق خودم برم که دیدم درش بسته ست...حدس زدم که نیکا توی اتاق باشه...چند ضربه به در زدم و بعد،دستگیره در رو چرخوندم و وارد اتاق شدم...نیکا وسط اتاق،روی زمین نشسته بود...وقتی سرشو چرخوند،چشای قرمزشو دیدم و حدس زدم که گریه کرده...سرمو انداختم پایین و بدون حرف،لپ تاپمو برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سابق لیدا،که از این به بعد،اتاق من بود،رفتم...در اتاقو باز کردم و وارد شدم...لپ تاپو روی تخت گذاشتم...سی دی رو برداشتم و توی جای سی دی گذاشتم و وارد لپ تاپ کردم...موسو حرک دادم و وارد مای کامپیوتر شدم و روی درایو سی دی،کلیک کردم...توی سی دی،یه فایل ویدیویی بود...بازش کردم...تصویر لیدا ظاهر شد...

-فراز...میدونم که حوصله ی شنیدن حرفامو نداری!حدس میزنم،که ازم متنفری!ولی اگه...اگه هنوز عاشقمی...اگه هنوز،یه ذره عشق نسبت به من،توی قلبت وجود داره،به حرفام گوش بده...توی دانشگا،همیشه دنبال تو بودم...ازت خوشم میومد...اما تو به هیچ دختری پا نمیدادی...و منم میخواستم به همه ی دخترا ثابت کنم که نمی تونی دست رد به سینه ی من بزنی...از یه طرف دیگه هم،عاشقت بودم...وقتی اون اتفاق توی کافی شاپ افتاد،کار من راحت تر شد...چون اون طوری،با هم آشنا شدیم...بعدش هم،من قرار کورس رو گذاشتم...تا دعوامون کش پیدا کنه...و گذشت و گذشت...و من،همش میخواستم تو رو تحریک کنم،تا که وقتی پیشنهادمو بهت دادم،به خاطر حفظ غرور،قبول کنی...و این طور هم شد...تو قبول کردی باهام ازدواج کنی...میخواستم توی ماه عسلمون،از عشقم برات بگم...اما...اما اونجا...فرید بهم گیر میداد...همش دور و برم می پلکید...میگفت که تو تا حالا،با خیلیا بودی...میگفت که زود عاشق میشی و زود خسته...اوایل حرفاشو باور نمی کردم،اما بداخلاقیای تو،این باورو بهم رسوند که ممکنه حرفای فرید راست باشن...پس تصمیم گرفتم خودمو به فرید عادت بدم،تا که شاید عشق تو توی دلم بمیره و بعد از ترک کردن من،غرورم نشکنه...اما تو...تو بهم(...)کردی و بعدش من،باور کردم که تو هوسبازی و فقط به خاطر(...)منو میخواستی!نمیگم عاشق فرید نشدم...چرا...من عاشق فرید شدم...عشق تو توی دلم،کمرنگ میشد،و عشق فرید،پررنگ و پررنگ تر...تصمیم گرفته بودم که تو رو ترک کنم...گاهی اوقات،فکر میکردم فرید دروغ میگه...اما اونقد برام گفته بود،که گاهی اوقات ازت متنفر میشدم...حتی اون...اون عکس تو و یه دخترو،توی ویلای شمال بهم نشون داد...و این طوری بود که من ازت جدا شدم،اما اون روز،وقتی که فرید،با یه پوزخند،ازم گذشت،فهمیدم که چه کلاهی سرم گذاشته!بعد از اون روز،رفتم پیشش...ازش پرسیدم که چرا این کارو کرده؟پرسیدم که چرا اینقد دروغ گفته؟و اونم

بهم گفت،چون تو الی رو ازش گرفتی،اونم میخواسته منو ازت بگیره...گفت که اون عکسی که بهم نشون داده،عکس تو و دخترعموت،(المیرا)است،که دو سال پیش،وقتی اومدین ویلای شمال،اون عکسا رو گرفتین و چند نسخه ای شون هم،پیش فرید بوده...متاسفم فراز...متاسفم...من نتونستم خوشبختت کنم ولی شاید،اون دختری که خودم وارد زندگیت کردم،بتونه خوشبختت کنه...

فیلم قطع شد...در حالی که دستامو مشت کرده بودم،از اتاق بیرون رفتم...خونه تاریک بود و هیچی نمیدیدم...با هزار بدبختی،وارد آشپزخونه شدم و بطری آبو از تو یخچال بیرون کشیدم و دهانه شو رو لبم گذشتم و کجش کردم تا آب وارد دهنم بشه...وقتی تموم آب بطری رو سر کشیدم،خواستم از آشپزخونه خارج بشم که یه چیزی خورد بهم و افتادم رو زمین...چشم که باز کردم،نیکا رو دیدم که روی من افتاده بود...قلبم،دیوونه وار می طپید...نه!نه!نباید گذشته تکرار بشه...نه!با خشونت،نیکا رو پس زدم و از رو زمین بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...درو محکم بستم و خودمو روی تخت پرت کردم و زیرلبم گفتم:«نباید قصه ی لیدا،دوباره تکرار بشه!نباید...من عاشق نیکا بشم!»

...

ماه عسلی در کار نبود...چون من نمیخواستم باشه!کلا از واژه ی ماه عسل،متنفر بودم!گاهی اوقات،به مادر نیکا سر میزدیم...من تموم خرج و مخارج عمل مادرشو پرداخت کردم...نیکای بیچاره!به جز من و یه مادر بیمار،هیچکس رو نداشت...و منم،به جای محبت کردن بهش،فقط و فقط عذابش میدادم...

وقتی با بسته های خرید،وارد خونه شدم،بوی خوش قرمه سبزی،شامه مو نوازش داد...ناخودآگاه،یاد روزایی افتادم که به جز تخم مرغ و پیتزا،چیز دیگه ای نمیخوردم!من هیچ وقت نتونستم از دستپخت،لیدا بخورم!بسته ها رو روی میز آشپزخونه گذاشتم...نیکا با لبخند،بهم گفت:«سلام...خسته نباشی!»سری تکون دادم و زیرلب،گفتم:«سلام!»نیکا با دلخوری،سرشو انداخت پایین...دست خودم نبود!نمیتونستم باهاش مهربون باشم...نمیتونستم اونو،مثل لیدا،دوس داشته باشم...من فقط دلم به حال نیکا میسوخت...همین...آره،همین!هیچ عشق و عاشقی در کار نیست!نذار دوباره کلاه،سرت بره...

بعد از یه دوش آب گرم سریع،در حالی که از گرسنگی،داشتم بیهوش میشدم،وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم و با ولع،مشغول خوردن شدم...ولی نیکا،فقط با غذاش بازی میکرد...قطعاً اگر لیدا به جاش نشسته

بود،ازش میپرسیدم که چرا غذاشو نمیخوره،اما نیکا،برام مهم نبود!وقتی که بشقابم برق زد،دست از خوردن کشیدم و زیرلب،تشکری کردم و از آشپزخونه بیرون زدم...به سمت اتاقم قدم برداشتم،درو باز کردم و وارد اتاق شدم و در حالی که درو می بستم،نفسمو با صدا فوت کردم...به سمت تخت رفتم...ولو شدم روش...لپ تاپمو روشن کردم...رفتم تو درایو موزیک...بدون انتخاب،یکی رو پلی کردم...و صدای خواننده،توی اتاق پیچید:

به این حس شبیه عشق

به نزدیکی بین ما

به هر جمله به هر لبخند

به حال و روزم این روزا

میدونم اعتباری نیست یکی از ما

یه روز میره

یکیمون زنده میمونه

یکیمون تنها میمیره

با عصبانیت،آهنگو استوپ کردم...از این آهنگ متنفر بودم،اما دوسش داشتم!عجیبه...گاهی به چیزی،دوحس متضاد داری...هم ازش متنفری و هم،عاشقشی!

صدای تقه ای که به در خورد،منو به خودم آورد...صدامو صاف کردم و گفتم:«بیا تو!»در باز شد و نیکا،قدم تو اتاق گذاشت...بدون نگا کردن به فضای اتاق،رو به من گفت:«فراز،حوصله م سر میره...میای بریم بیرون؟!»سری تکون دادم و به آرومی گفتم:«آماده شو!»از اتاق خارج شد...منم از تخت پایین اومدم،که یه دفعه یادم اومد لباسام توی اتاق سابقمن...از اتاق خارج شدم،ضربه ای به در اتاق سابقم زدم که همون لحظه،نیکا درو باز کرد...آماده شده بود...بدون این که به سر تا پاش نگا کنم،از کنارش گذشتم...از توی کمد اتاق،یه شلوار جین مشکی،با یه پولیور یقه ایستاده ی خاکستری،و کت اسپورت مشکی،برداشتم و وقتی حاضر شدم،موهامو زدم بالا و از گوشه ی سمت راست موهام،قسمتی از موهای بلندمو یه وری توی صورتم ریختم...اخمی بین ابروهام انداختم و در حالی که ساعتمو به مچ دست چپم می بستم،دوباره نگاهی به خودم توی آینه انداختم...از اتاق که خارج شدم،هردومون از خونه بیرون رفتیم...کفشای مشکی رسمیمو پام کردم...به طرف اتاقک آسانسور قدم برداشتم...در آسانسورو باز کردم...نیکا وارد اتاقک آسانسور شد و منم،داخل شدم...بدون این که به هم نگا کنیم،منتظر بودیم که اتاقک آسانسور،متوقف بشه...که بالاخره متوقف شد و از آسانسور خارج شدیم...وقتی سوار

ماشین،از مجتمع بیرون زدیم،نیکا با ذوق گفت:«نگا...داره برف میباره!»با بی تفاوتی،به دونه های سفید برف،و زمین یکدست سفید،نگاهی انداختم و همچنان،به رو به روم خیره شدم...یه چند دقیقه ای که گذشت،نیکا گفت:«موافقی بریم یه چیز گرم بخوریم؟!»سری به علامت مثبت تکون دادم...مقابل یه کافی شاپ کوچیک ولی شیک،نگه داشتم...هردو از ماشین پیاده شدیم و به سمت کافی شاپ،قدم برداشتیم...توی کافی شاپ،بیشتر میزا توسط دختر و پسرای جوون،اشغال شده بودن...وقتی تو یه کنج دنج کافی شاپ،پشت میز قهوه ای رنگ چوبی نشستیم،یه پسر جوون به سمتمون اومد.من قهوه اسپرسو سفارش دادم،و نیکا،کاپوچینو...قطعا اگر لیدا اینجا بود،مثل من سفارش میداد!کاشکی اینجا بود...

وقتی سفارشامونو آوردن،نیکا در حالی که قاشق کوچیک نقره ای رنگ رو،توی محتوای فنجونش می چرخوند،بهم زل زد و گفت:«من نمیخوام مثل لیدا،بازی غرور راه بندازم...پس حرفمو،رک و راست،بدون در نظر گرفتن غرور،بهت میگم!»با تعجب،و ابروهایی اخمو،که به شدت تو هم بودن،بهش خیره شدم...یکم از فنجونش خورد...ولی من،لب به قهوه م نزدم...قهوه خوردن،فقط با لیدا می چسبید...فنجونشو روی میز گذاشت و گفت:«فراز،از همون روز اولی که لیدا،عکستو بهم نشون داد،از همون موقعی که ازم خواست،وارد زندگیت بشم،عاشقت شدم...با دیدن عکست،دنیام زیررو شد...فراز،من عاشقتم!»

...

با عصبانیت از رو صندلی بلند شدم و غریدم:«اما تو خوب میدونی که من،همچین حسی بهت ندارم!»و با خشم،مقدار زیادی پول،روی میز گذاشتم و به سمت در خروجی کافی شاپ،قدم برداشتم...نیکا به دنبالم میدوید...به سمت ماشینم رفتم،وقتی سوار شدم،نیکا هم توی ماشین بود...گفت:«فراز...من...»دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردم و فریاد زدم:«هیچی نگو...هیچی نگو!»استارت که زدم،پامو محکم روی پدال گاز فشردم...اعصابم حسابی بهم ریخته بود...و دلم...چرا این چندروزه،یه سوزش عجیبی رو توی دلم،حس میکنم؟چرا همش نگرانم...چرا همش،وقتی یاد لیدا میفتم،دلشوره ی عجیبی،تموم وجودمو میگیره؟!

***

روی کاناپه،ولو شدم...سرم،بدجوری درد میکرد...آخ لیدا...لیدا...لیدا...تو الان کجایی؟!یه حسی توی دلم میگفت،لیدا نرفته...لیدا هنوزم توی این خاکه...همین نزدیکیا...اما همین نزدیکی هم،برای من و لیدا،به اندازه ی

کیلومترها دور بود!!!صدای زنگ گوشیم که بلند شد،به خودم اومدم...از رو کاناپه بلند شدم و به سمت میز،قدم برداشتم...گوشیمو از رو میز برداشتم...باورم نمیشد...اسم آریا،روی صفحه بود!یه لحظه خواستم جوابش ندم...مگه اون،باهام سرد نشده بود؟مگه مثل غریبه ها،باهام رفتار نمیکرد؟خواستم رد تماس کنم،اما نتونستم...اون هنوزم داداشم بود!جواب دادم:

-الو!

صدای غمگین و گرفته ی آریا،توی گوشی پیچید:

-سلام...داداش!

نگفت فراز...بهم نگفت فراز...مثل قدیما...دوباره بهم گفت...داداش!

-سلام...داداش گلم...سلام...چطوری؟

-فراز،حالم خوب نیست...به خدا این چند مدت،داشتم نابود میشدم...به خاطر رفتارم...مغذرت میخوام!

-آریا،تو چت شده بود؟!چرا یه دفعه گذاشتی،رفتی؟چرا اونجوری باهام رفتار کردی؟

-فراز،میترسم بهت بگم...میترسم از دستم،دلخور بشی!

-بهم بگو!بگو و راحتم کن...

جوابی نداد که دوباره گفتم:

-آریا...به خاطر چی باهام اونطور رفتار کردی؟به خاطر چی رفتی؟!

-به خاطر...به خاطر...لیدا!

چشام،گرد شدن...آریا چی میگفت؟به خاطر لیدا،یعنی چی؟

-فراز،متاسفم داداشی...من،دلمو به لیدا باختم!من عاشق زن داداشم شدم!اما...اما...رفتم...رفتم تا این حسو تو دلم بکشم...رفتم تا این عشق،بمیره...فراز،به خدا این عشق مال گذشته س...من این عشقو نابود کردم...من اینجا،با یه دختر به اسم لیانا آشنا شدم...من لیدا رو فراموش کردم،حالا فقط،لیانا توی قلب من،جا داره!باور کن فراز...داداشی،میشه دوباره داداشت باشم؟میشه منو ببخشی فراز؟!

تو شوک بودم...یعنی آریا،عاشق عشق من بود؟!اما...اما اون که میگه،عشق لیدا رو فراموش کرده!

-فراز...میشه دوباره داداشت باشم؟!

آره...آریا داداش منه...اون به خاطر من،عشقشو کشته!اون یه فداکاره...یه داداش واقعی...

-آره...میخوام دوباره داداشم باشی!

***

دوباره داشتم به فیلم لیدا نگا میکرد...به خدافظیش...و برای هزارمین بار،زیرلبم گفتم:«لیدا...تو کجایی؟!»و یه دفعه،اسم پریسا اومد توی ذهنم...آره،پریسا حتماً میدونه!میدونه که لیدا کجاس!با عجله از اتاق بیرون رفتم...نیکا تو آشپزخونه بود...سریع رفتم تو آشپزخونه و گفتم:«نیکا!»برگشت به سمتم و با لحن سردی،که نشونگر دلخوریش بود،بهم گفت:«بله؟!»بی توجه به لحنش،گفتم:«خونه ی پریسا کجاس؟!»با تعجب پرسید:«خونه ی پریسا؟!»گفتم:«آره!»گفت:«اما تو آدرس خونه ی پریسا رو میخوای چیکار؟!»در حالی که اعصابم از این همه پرسش خورد شده بود،فریاد زدم:

-میخوام...میخوام!به تو هم باید جواب پس بدم؟!

...

بعد از گرفتن آدرس خونه ی پریسا،از نیکا،سریع از مجتمع بیرون زدم...هنوزم برف می بارید...یعنی واقعاً دلم میخواد که به لیدا برگردم؟یعنی واقعاً میخوام غرورمو بشکنم؟آره؟فراز،تو واقعاً میخوای که بری پیش لیدا؟!زیرلبم،همراه با خواننده ی آهنگ،میخوندم...اما نمیدونستم که دارم،از ته دل،این شعرو میخونم،یا فقط به خاطر حفظ غرور،این کلماتو به زبون میارم؟!

با اینکه نمیبینم دیگه تو رو هرگز دوباره
نبودن تو توو زندگیم تاثیر گذاره
آروم ترم جز وقتی داره بارون میباره
با اینکه همچی مثل قبل جور نیست
ولی خوشبختی هم دور نیست
میرسه یه روزی که یه نفر جات میاد
که اندازه ی تو مغرور نیست
نباشی پیشم
سخت میگذره بی شک

اما باز میشه تحمل کرد

خستم از دنیا

از منِ بی تو

از یه مشت خاطره ی پر درد..

دیوونه میشم

وقتی رو دیوار

نقشی از لبخند تو پیداست

قد تو هیشکی منو نرنجوند

حیف من حیف این احساس..

با اینکه چشامو تر کردی

ازت نمیخوام که برگردی

کسی که با تو دل خوش میشه

دلش با همینا خوش میشه

با این که گرفتی جون از من

ازت نمیخوام بیای اصلا

دلم نمیخواد که برگردی

ببین با دلم چیکار کردی..

دنبالت میگشم سایه به سایه

ویلون و سرگردون تو کوچه با یه

نامه ی قدیمی تورو هر روز صدا کردم..

خسته و بی بال و پر سرد و سردرگم

روزی هزار دفعه بین این مردم

هرکی شبیه تو بودو نگاه کردم..

دیوونه میشم

وقتی رو دیوار

نقشی از لبخند تو پیداست

قد تو هیشکی منو نرنجوند

حیف من حیف این احساس..

با اینکه چشامو تر کردی

ازت نمیخوام که برگردی

کسی که با تو دل خوش میشه

دلش با همینا خوش میشه

با این که گرفتی جون از من

ازت نمیخوام بیای اصلا

دلم نمیخواد که برگردی

ببین با دلم چیکار کردی..

(نباشی پیشم،علیرضا طلیسچی)

زدم کنار...سرمو روی فرمون گذاشتم و با خودم گفتم:«فراز،بس کن!تموم کن این بازی لعنتی رو!نذار دوباره غرور،عشق تو و لیدا رو بدزده!بذار یه عشق جدیدو،بدون غرور،با هم شروع کنید!»با لبخندی که روی لبام،نقش بسته بود،سرمو از رو فرمون بلند کردم و زیرلبم گفتم:«غرور،ممنوع!پس پیش به سوی عشقی بی غرور!»

***

جلوی یه مجتمع آپارتمانی،پارک کردم...دستی به موهام کشیدم و از ماشین پیاده شدم و به سمت مجتمع،قدم برداشتم...از پله های جلوی مجتمع بالا رفتم...یه پیرمرد دم در مجتمع ایستاده بود...خواستم در شیشه ای مجتمع رو باز کنم که همون پیرمرده،که انگار نگهبان بود،گفت:«پسرم،با کسی کار داری؟!»گفتم:«بعله،عمو!با خانوم پریسا رادمهر کار دارم...»پیرمرد با تعجب گفت:«پریسا خانوم؟!»گفتم:«بعله...»و قبل از این که بذارم سوءتفاهمی پیش بیاد،گفتم:«ایشون دوست خانومم هستن...»پیرمرد لبخندی زد و گفت:«بعله...بعله...بفرمایید!» وارد شدم و به سمت در آسانسور،قدم برداشتم...در اتاقک آسانسورو که باز کردم،وارد شدم و دکمه ی طبقه ی ششمو فشردم...وقتی اتاقک آسانسور از حرکت ایستاد،از اتاقک آسانسور خارج شدم و به سمت واحد دوازدهم،قدم برداشتم...زنگ واحدو فشردم...سرمو انداختم پایین و با نوک کفشم،چند ضربه ای رو زمین زدم...در

که باز شد،سرمو آوردم بالا و چشم تو چشم پریسا شدم...پریسا با تعجب بهم زل زده بود و با دستپاچگی میگفت:«فر...فراز؟!»گفتم:«میش ه بیام تو؟!»

-آ...آر...ره...بی...یا تو...

و از جلوی در کنار رفت...وارد شدم...یه واحد کوچیک و نقلی بود...یه واحد برای یه دختر جوون...برام عجیب بود که چرا با پدرو مادرش زندگی نمیکنه...چون اونطوری که از نیکا شنیده بودم،وضع مالی پدرش هم خیلی خوبه...اما نمیتونه با طرز و فکر خونوادش،کنار بیاد...پریسا به مبلی اشاره کرد و گفت:«بفرما،بشین!»لبامو روی هم فشردم و بعد،لبخندی زدم و روی مبل نشستم...پریسا گفت:«چی میخوری؟چای...قهوه...یا...» حرفش رو قطع کردم و گفتم:«بشین،کارت دارم!»سری تکون داد و روی مبل روبه روییم نشست...سعی کردم با چند سرفه،صدامو صاف کنم...نفسمو با صدا فوت کردم و قبل از این که اجازه بدم واژه ی«غرور»،دوباره ذهنمو به خودش مشغول کنه،پرسیدم:«میدونی لیدا کجا رفته؟!»پریسا سرشو آورد بالا...نگامون تو هم گره خورد...پرسیدم:«کدوم کشور؟!»پوزخندی زد و با لحنی پر تمسخر،گفت:«کشور؟!»و در حالی که از جا بلند میشد،گفت:«لیدا از این خاک،بیرون نرفته...به خاطر تو نرفته...نمیتونست که بره...به قدر کافی زخم خورده...دیگه توانی براش نمونده که بتونه از عشقش هم دور بشه...»درحالی که از رو مبل بلند میشدم،با صدایی بلند،گفتم:«پس لیدا کجاس...کجاس...د بگو دیگه لعنتی!بگو و خلاصم کن!»پریسا هم که حسابی عصبی شده بود،با صدایی بلندتر از صدای من،فریاد زد:

-تیمارستان!!!...

...

-چ...چی...چی؟!تی...تیما...رستان؟!

زانوهام لرزیدن...حس کردم که نفس کشیدن،برام سخت شده...داشتم خفه میشدم،انگار که طناب داری انداخته باشن دور گردنمو و چهارپایه رو از زیر پام،کشیده باشن!روی زمین زانو زدم...دستمو رو قلبم گذاشتم...پریسا هم به دیوار رو به روم تکیه داد...اشکاش،به آرومی می چکیدن...

-لیدای من...کجاس؟!اون...اون باید توی تختش باشه...باید مثل هرشب،موهاشو...شو..شونه کنه و بره تو تختش...و با اون...ح...ح...حالت معصو...صو...صومانه ش،بخوابه...مگه نه؟!

پریسا به هق هق افتاده بود...دیگه تحمل نداشتم...صدای گریه ش،اعصابمو متشنج می کرد...بغض بی رحم،گلومو میفشرد...

-نه!نه!لیدای من حالش خوبه...اون که دیوونه نیس!اون که روانی نیس!اون یه فرشته است...اون فرشته ی منه...

و با خشم،از واحد پریسا بیرون زدم...چشام سیاهی می رفت...انگار که دیوارا،داشتن جلو میومدن و می خواستن منو له کنن....وقتی وارد اتاقک آسانسور شدم،داشت نفسم بند میومد...حس می کردم که همه چی داره دور سرم می چرخه...اتاقک آسانسور که متوقف شد،با حالتی گیج،خارج شدم و وقتی با قدمایی سست و لرزون،از لابی گذشتم،از اون مجتمع لعنتی بیرون زدم و به سمت ماشینم قدم برداشتم...خودمو توی ماشینم انداختم...سرمو محکم روی فرمون ماشین زدم و در حالی که جلوی سرازیر شدن اشکمو می گرفتم،زیرلبم گفتم:«این سهم ما نبود...مگه نه؟لیدا...بگو که حالت خوبه...بگو که آرومی...یعنی...یعنی حالا....لیدای من،مثل مادر نیکا،توی یه اتاق کوچیک،با یه تخت فلزی رنگ و رورفته،و یه پنجره ی شکسته،زندگی میکنه؟یعنی حالا،لیدای من،با اون لباسای گشاد و سفیدرنگ،پشت پنجره می ایسته و به باغ تیمارستان زل میزنه؟!خدا...خدا...چرا؟چرا اینکارو با ما کردی؟!»و دوباره،سرمو به فرمون زدم...همون لحظه،صدای زنگ گوشیم،بلند شد...نمی خواستم جواب بدم...حتماً نیکاس...حوصله شو ندارم...ولی لامصب،قطع نمی کرد...با اعصابی آشفته و به هم ریخته،دست بردم به سمت موبایلم تا پرتش کنم یه گوشه و خفه شه،که با دیدن اسم عمو حمید،روی صفحه ی گوشیم،خشکم زد...با دستپاچگی،اتصال تماسو برقرار کردم...

-الو!

صدای غمگین و گرفته ی عموحمید،توی گوشی پیچید:

-فراز...عمو...خوبی؟!

-خوبم عمو جون...

-فراز...باید ببینمت...

-کجا؟!

-بیا خونمون...کار مهمی باهات دارم...

-درباره ی لیداس؟!

عمو با صدای لرزونی گفت:

-آره...عموجون...درباره ی لیداس...ولی حیف که لیدا دیگه لیدا نیس!

و ارتباطو قطع کرد...در حالی که لبامو روی هم میفشردم،با اخمایی تو هم،و بغض بی رحم تو گلوم،موبایلو پرت کردم رو صندلی بغل و استارت زدم و به سمت خونه ی عمو حمید روندم...عمو راس میگفت...

«حیف که لیدا دیگه لیدا نیس!»

آب دهنمو قورت دادم و درحالی که سعی می کردم آرامشمو حفظ کنم،به سمت عمارت قدم برداشتم...عموحمید رو پله ها وایساده بود...به طرفش قدم برداشتم...چند قدمی جلو اومد و وقتی بهم رسید،دستی رو شونم گذاشت و به آرومی گفت:«سلام فراز جان!»سرمو انداختم پایین و گفتم:«سلام عمو!»عمو در حالی که منو همراه خودش،می کشوند گفت:«حالت چطوره؟»میخواستم بهش بگم داغونم...اما گفتم:«بد نیستم!»و دوباره سکوت...وارد سالن که شدیم،یه دفعه یاد شب جشن تولد لیدا افتادم...با این که زمان زیادی از اون شب نمی گذشت،اما انگار به اندازه ی سال ها،طول کشیده بود!شیلا خانوم با چشمای اشکی،جلو اومد و سلام کرد...منم جواب دادم...عمو حمید منو به سمت مردی حدوداً چهل ساله،برد و گفت:«ایشون دکتر لیدا هستن!»با مرد دست دادم...گفت:«خوشبختم،فرشید بزرگمهر هستم...»سری تکون دادم و گفتم:«فراز هستم!»عمو حمید گفت:«لطفاً بشینید...»روی مبلی،رو به روی آقای بزرگمهر نشستم...شیلا خانوم که تحمل نداشت،با چشای قرمز و اشکیش،سالنو ترک کرد...عمو حمید گفت:«فراز جان،فک کنم از حال و روز لیدا خبر داشته باشی؟!»سری به علامت مثبت تکون دادم...گفت:«شب ازدواج تو،قرار بود لیدا از اینجا بره...بره پیش یلدا...اما...»چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد که دوباره عمو حمید،ادامه داد:«اون روز،ما تازه از لندن،برگشته بودیم تهران...از هیچی هم خبر نداشتیم...فقط میدونستیم که لیدا میخواد بره پیش یلدا...وقتی شب،از فرودگاه برگشتیم خونه،دیدیم که چراغای خونه،خاموشن...فکر کردیم لیدا رفته...اما...وقتی چراغا رو روشن کردیم،لیدا رو دیدیم که یه گوشه،روی زمین نشسته بود...یه لباس عروس تنش بود،اما...رنگ لباس سیا بود...وقتی سرشو بلند کرد،من و شیلا وحشت کردیم...لیدا،موهاشو پریشون دور و برش ریخته بود...پشت چشاش،لباش...همه و همه رو،مشکی کرده بود...با دیدن ما،قهقه زد و گفت:«سفر خوش گذشت...یلدا خوب بود...خوش گذشت که دو سه ماه،دخترتونو ول کردین...میدونین حالا دخترتون،یه بیوه س!که طلاق گرفته...میدونین؟میدونین که امشب شب مرگ دخترتونه؟چون که عشقش داره ازدواج میکنه؟میدونین که دخترتون،هم از عشق اولش شانس نیاورد،هم از عشق دومش؟!میدونین که عشق اولش،داره با همون دختری که خودش،وارد زندگیش کرده،ازدواج

میکنه؟میدونین؟»و بعد،شروع کرد به جیغ زدن...آنچنان جیغ میزد که شیشه ها،می لرزیدن...به صورت خودش چنگ میزد...وسایلو بهم می ریخت...با هزار دردسر،آرومش کردیم...اما،اون در ظاهر آروم بود و در باطن،ویرون!»آقای بزرگمهر ادامه داد:«من یکی از دوستای حمیدم...به محض مطلع شدن از حال لیدا جان،برای دیدنش به اینجا اومدم...و بعد هم،دستور دادم که اونو توی کلینیک خصوصی من،بستری کنن...اما...اما...من از تموم راه های ممکن استفاده کردم...تا که حال لیدا خانوم،بهتر بشه..از داروهای مختلف،از همه چیزی که به فکر یه روان درمان میرسه...اما...اما اون آروم نمیشه...اون...همه رو فراموش کرده و فقط شما رو به خاطر داره...گاهی اوقات چیزای عجیبی میگه...گاهی میگه که بارداره و گاهی به خاطر بچه ی از دست رفت ش گریه میکنه...گاهی هم،فکر میکنه که شما مردین!دروغ و خیال های باطل،دنیای لیدا رو پر کرده...اون نمیدونه حقیقت چیه...حتی نمیدونه که خودش کیه...اون در واقع یه بیمار روانی نیست...لیدا...لیدا...یه عاشق روانیه!منظورم اینه که،لیدا اصلاً بیمار نیست...اون به راحتی میتونه خوب بشه...»با خشونت،گفتم:«خب پس چرا منتظرین؟چرا خوبش نمی کنین؟مگه نمیگید راهی وجود داره؟»

-چرا...راهی وجود داره...ولی کاری از دست من و هیچکس دیگه برنمیاد...

-پس چی...واضح تر حرف بزنید!

-اون راه توی دستای شماس...شما،داروی درمان لیدا هستید...چون بیماری لیدا،فقط و فقط از عشقشه!شما کسی هستید که میتونید حال لیدا رو،مثل سابق،خوب کنید...

وقتی به ویلای عمو حمید اومدم،یه بغض سنگین تو گلوم بود،و حالا که داشتم می رفتم،یه بغض بی رحم و سرد...از عمارت که بیرون زدم،یه دفعه صدای دختری توجهمو جلب کرد...یه صدا،درست شبیه صدای لیدا!با خیال اینکه لیدا داره صدام میزنه،به سمت صدا چرخیدم...اما یه دختر جوونو دیدم،که لیدای من نبود...ولی شباهت زیادی به لیدا داشت...با شک و تردید،گفتم:«یلدا؟!»سری تکون داد و گفت:«سلام فراز!»گفتم:«تو...تو اینجا چی کار میکنی؟»گفت:«اگه حال و روز لیدا رو ببینی،میفهمی چرا اینجام!»سرمو انداختم پایین...یلدا گفت:«فراز،یادته وقتی بچه بودیم،همیشه تو و لیدا با هم دعواتون می شد و بعد،من گریه می کردم و ازتون میخواستم با هم آشتی کنید،یادته؟!»سری به علامت مثبت تکون دادم...یلدا در حالی که اشک تو چشاش جمع شده بود،لبخند تلخی زد و گفت:«حالا هم،به یاد بچگیامون،ازت میخوام با لیدا آشتی کنی!گریه میکنم،اشک

میریزم،تا باهاش آشتی کنی!فراز،باهاش آشتی می کنی؟!»سرمو انداختم پایین و با صدایی گرفته گفتم:«لیدا عشق منه!نمیذارم عذاب بکشه!»یلدا لبخندی زد و گفت:«ممنونم...ممنونم فراز!»سرمو رو به آسمون بلند کردم و نفسمو با صدا دادم بیرون و زیرلبم گفتم:«ای تویی که اون بالا نشستی،به کمک تو هم نیاز دارم!»

***

وارد راهروی کلینیک شدم...آقای بزرگمهر،منو راهنمایی می کرد...بالاخره جلوی یه در قهوه ای،که ته راهرو بود،ایستاد...سرشو انداخت پایین و گفت:«همین جاست!»لبامو روی هم فشردم...آقای بزرگمهر گفت:«هیچکس به جز لیدا تو اتاق نیست!برو پیشش!»سری تکون دادم...آقای بزرگمهر منو تنها گذاشت...تقریباً پنج دقیقه ای پشت در ایستاده بودم و با خودم کلنجار میرفتم...تا این که بالاخره،دست لرزونمو به سمت دستگیره ی در بردم و درو باز کردم...رو به روم،یه اتاق بیست متری بود...با یه پنجره ی بزرگ،که یه دختر،کنار پنجره نشسته بود...به آرومی قدم تو اتاق گذاشت...متوجه ی من نبود...زیرلبش،یه چیزی میخوند...خوب که گوش دادم،شنیدم که این شعرو،تکرار میکنه:

صبوری می کنم هر بار

یه حسی تو دلم میگه

دلت آروم گرفت آخر

ولی پیش یکی دیگه

از امروز هر شبم گریه س

با یه حس عذاب آور

شب و روزام یکی میشن

با این قرصای خواب آور

اشک تو چشام جمع شد...این لیدای من بود؟!این دختر جوونی که،تارای سفید رنگی،تو موهاش وجود داشت،لیدای من بود؟این دختری که،دستاش مدام می لرزید،که یه لباس گشاد سفید تنش بود،که موهاش به هم ریخته و بلند،این ور و اون ورش ریخته بودن،که مدام یه شعر غمناک میخوند،لیدای من بود؟!ای خدا...چی بگم؟گل من،لیدای من،اون فرشته ی زیبا،اون الهه ی ناز،اون...اون...اون کجا و این کجا...چی به روز لیدام آوردم؟من با لیدا چی کار کردم؟مگه تقصیر اون بود که میخواستم ازش انتقام بگیرم؟مگه تقصیر لیدا بود؟لیدای

من که تقصیری نداشت...لیدای من خام حرفای یه نامرد شد...با قدمایی سست و لرزون،به طرفش گام برداشتم...پشت سرش ایستادم...در حالی که از گوشه ی چشمم،اشک سرازیر بود،دستامو بردم جلو و روی چشاش گذاشتم...لیدا،دستای لرزونشو بالا آورد و روی دستام قرار داد...با یه صدای بغض آلود گفت:«ف...ف...ر...ا...فرا...ز!»با صدای غمگین و گرفته م گفتم:«آره فدات شم!آره قربونت برم...منم...فراز!»و پشت سرش،رو زمین زانو زدم و دستمو به پایه ی صندلیش گرفتم...لیدا رو از پنجره گرفت و چرخید...سرمو روی زانوش گذاشتم...دست لرزونشو بین موهام کشید و گفت:«چ...چرا اینقد...دیر...او...اومد...ی؟!» هیچ حرفی نداشتم...چیزی نداشتم که بگم...خجالت می کشیدم...از لیدام خجالت می کشیدم...من با این دختر چی کار کردم خدا؟چی کار کردم؟!لیدا از رو صندلی اومد پایین...جلوم زانو زد...دستشو گذاشت زیرچونم و سرمو بلند کرد...چشم تو چشم هم...با اون چشای اشکی و نگاه تار،عاشقانه به هم زل زده بودیم...لیدا،دست لرزونشو به سمت صورتم آورد و با صدای آرومی گفت:«تو...تو واقعی هستی؟تو اینجایی؟پیش من؟آره فراز؟آره؟»و دستشو روی صورتم کشید...دستمو به سمت صورتش بردم و گونشو نوازش کردم و گفتم:«آره عزیزم،من اینجام..پیش تو!»با بغض و حالتی کودکانه گفت:«بگو که نمیری؟بگو که میخوای پیشم بمونی؟!»گفتم:«میمونم...پیشت میمونم!»و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید...لیدا اخم کرد و گفت:«نه!فراز مغرور من،که گریه نمیکنه!»سری تکون دادم و گفتم:«باشه فدات شم،باشه گلم،دیگه گریه نمیکنم!»خودشو بهم جسبوند...سرشو روی سینه م گذاشتم و روی موهاشو بوسیدم...هردومون می لرزیدیم...هردومون داغ بودیم...توی اون حال و هوایی که لیدا،با اشکاش،پیرهنمو خیس می کرد،من زیرلبم،می خوندم:

سرتو بالا بگیر تا هنوز دیر نشده

تا دلم زیر فشار غصه ها پیر نشده

سرتو بالا بگیر ، من تحملم کمه

توو دلم به حد کافی ، پر غصه و غمه

سرتو بالا بگیر ، من کنارتم هنوز

چی آوردن به سرت ، که مینالی شب و روز

سرت رو بالا بگیر ، من کنارتم هنوز

چی آوردن به سرت که مینالی شب و روز

من خودم اینجا غریبم ، جز تو هیشکیو ندارم

گل من تحملم کن ، که یکم دووم بیارم
توی لحظه های دلگیر ،این تو خاطرت بمونه
که همون یه قطره اشکت ، زندگیمو می سوزونه
سرت رو بالا بگیر ، من کنارتم هنوز
چی آوردن به سرت که مینالی شب و روز
سرت رو بالا بگیر ، من کنارتم هنوز
چی آوردن به سرت که مینالی شب و روز
(سرتو بالا بگیر،محسن یگانه)

وارد خونه که شدم،نیکا جلومو گرفت و گفت:«فراز،کجا بودی؟نگرانت شدم!»بدون این که جوابشو بدم،از کنارش گذشتم که دوباره گفت:«گفتم کجا بودی؟!»یه دفعه کنترلمو از دست دادم و فریاد زدم:«به تو هیچ ربطی نداره که من کدوم قبرستونی بودم...شیر فهم شد؟!»و با خشم،به سمت اتاقم رفتم و درو محکم بستم...حالم خیلی داغون بود...از وقتی که لیدا رو توی اون وضعیت دیده بودم،کنترل اعصابم،دست خودم نبود!

***

روز بعد،بازم به کلینیک رفتم...از سرراه،یه دسته گل بزرگ خریدم...وقتی وارد اتاق لیدا شدم،پرستار با دیدن من،سلامی کرد و بعد از اتاق بیرون رفت...در اتاقو بستم و با لحنی شاد،گفتم:«سلام خانومم!»لیدا که پشت پنجره نشسته بود،با شنیدن صدای من،با ذوق به سمتم چرخید و گفت:«س...سل...ام...»لبخندی زدم...دسته گلو توی تنگ آب گذاشتم و بعد،به سمت لیدا رفتم و کنارش،ایستادم...با لبخند،بهش نگا کردم...به چشای معصومش...به اون حالت کودکانه اش...پرسیدم:«غذا خوردی؟!»سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:«می...می...میخواستم که باتو...غذ...ا...بخو...رم!»با لبخند،سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:«دو دیقه بمون،الان میام!»و از اتاق بیرون زدم...همون لحظه،پرستار در حالی که سینی غذا تو دستش بود،وارد راهرو شد...پرسیدم:«ببخشید،این غذاها برای خانوم منه؟!»با لبخند،سری به علامت مثبت تکون داد...گفتم:«خودم بهش میدم!»پرستار با همون لبخند روی لباش،سینی غذا رو به دستم داد...به اتاق برگشتم...لیدا که روی تخت نشسته بود،سرشو بالا آورد و با دیدن من،لبخندی زد...منم با لبخند،رفتم و کنارش روی لبه ی تخت

نشستم...سینی غذا رو بینمون قرار دادم...اول با سوپ شروع کردم...قاشقو پر می کردم و به سمت دهن لیدا می بردم...و لیدا هم با خوشحالی،محتوای توی قاشقو می خورد...انگار که لیدا بچه م بود و من هم،مادرش بودم!بعد از این که سوپشو خورد،ماکارونی با سس گوجه فرنگی رو،که من عاشقش بودم،با هم خوردیم...بعد از این که بشقابای غذا برق افتادن،لیدا با خنده گفت:«ان...گار...ام..م..م..امروز غذا...ا...از...هم...م...یشه خوشمزه تر بو..ود!»با لبخند بهش نگا کردم و گفتم:«بلند شو...بلند شو بریم دست و دهنتو بشوریم!»با خوشحالی،دستشو توی دستم گذاشت و از تخت پایین اومد...از اتاق بیرون زدیم و به سمت در سرویس بهداشتی،که توی راهرو بود،قدم برداشتیم...درو باز کردم و با لبخند،به لیدا گفتم:«خانوما مقدماً!»با لبخند،وارد سرویس بهداشتی شد...در سرویس بهداشتی رو بستم...لیدا مقابل آینه ایستاد...شیر آبو باز کردم...مچ دست راستشو گرفتم و دستشو زیر آب بردم و گفتم:«دستتو مشت کن!»دستشو که مشت کرد و آب،توی دستش جمع شد،گفتم:«حالا دستتو ببر سمت دهنت!»و همین کارو کرد...بعد از این که دور دهنش تمیز شد و دستاشو شست،سرشو بالا آورد و به خودش توی آینه خیره شد...نگام افتاد تو آینه بهش...با اون چند تار موهای سفیدش،خیلی جذاب تر از قبل شده بود...اختیارمو از دست دادم...همونطور که پشت سرش ایستاده بودم،سرمو بردم نزدیکش و مشغول بوییدنش شدم...لیدا سرشو عقب آورد...همونطور زمزمه کردم:«خیلی دوستت دارم!»و لیدا هم،با صدایی به آرومی صدای من،گفت:«من بیشتر!»با نواخته شدن تقه ای به در،هردومون از جا پریدیم و به خودمون اومدیم...با لبخند بهم نگا کردیم و بعد،از سرویس بهداشتی خارج شدیم و به اتاق برگشتیم...

شب بود و توی اتاقم،روی لبه ی تخت نشسته بودم و سرمو میون دستام،قرار داده بودم...ضربه ای به در خورد و بعد،نیکا وارد اتاق شد...بدون این که سرمو بلند کنم،به زمین خیره شدم...جلو اومد و کنارم نشست...به آرومی گفت:«فراز...چرا نمیخوای عشق منو باور کنی؟چرا نمی بینی عاشقت شدم؟!»زیرلبم گفتم:«بس کن نیکا!»گفت:«بس نمی کنم...تو مال منی!من تو رو از دست نمیدم!»فریاد زدم:«بفهم لعنتی...تو قلب من،فقط یه نفر جا داره،و تو خوب میدونی که اون یه نفر کیه...پس سعی نکن خودتو بهم تحمیل کنی!»نیکا با عصبانیت،فریاد زد:«اما من،به این راحتیا از بازی بیرون نمیرم...نمیذارم لیدا تو رو از من بگیره...اون لیاقت داشتن تو رو،نداره!»بی اختیار،سیلی محکمی تو صورتش زدم و دندونامو محکم روی هم فشار دادم...نیکا سرشو بالا آورد و پوزخندی زد و گفت:«بهش نمیرسی...مطمئن باش!نمیذارم که بهش برسی...تو تا آخر عمر،با من

میمونی...فقط با من!»و از اتاق بیرون زد...با خشم،کوسن روی تختو پرت کردم یه گوشه و زیرلب،گفتم:«لعنت به من که همیشه خودم،واسه ی خودم،دشمن میتراشم!»

***

آقای بزرگمهر،با لبخند بهم نگا کرد و گفت:«فکر خوبیه...قطعاً اگر چندساعتی از فضای کلینیک بیرون بره،توی سلامتی و روحیه ش،تاثیر میذاره!»با قدردانی بهش نگا کردم و گفتم:«پس من میرم لیدا رو حاضر کنم...دو سه ساعت دیگه،برش می گردونم...»آقای بزرگمهر سری تکون داد و گفت:«خوش بگذره!»از اتاقش خارج شدم...از سالن گذشتم و وارد راهروی سمت راست شدم و به سمت اتاق لیدا،قدم برداشتم...وارد اتاق که شدم،با لبخند گفتم:«بپر آماده شو که قراره با هم بریم بیرون!»لیدا با خوشحالی،از تخت پایین اومد...از تو کمد توی اتاق،که دودست لباس توش بود،یه مانتو شلوار قشنگ،با شال و کفش،بیرون آوردم و لیدا رو حاضر کردم...وقتی کارش تموم شد،با رضایت بهش نگا کردم و گفتم:«خیلی خوشگل شدی!»لیدا مثل دختربچه ها سرخ شد و سرشو زیر انداخت و گفت:«ممنون!»با لبخند،پیشونیشو بوسیدم و گفتم:«از من خجالت نکش خانومم!ناراحت میشم!»لیدا دستشو توی دستم گذاشت و لبخندی زد...از اتاق بیرون زدیم...وارد سالن که شدیم،همه ی پرستارا با لبخند بهمون نگا می کردن...ما هم با لبخندای روی لبامون،از ساختمون کلینیک خارج شدیم و از باغ بزرگ و سرسبزش گذشتیم...وارد پارکینگ که شدیم،به سمت ماشین رفتیم...در ماشینو واسه لیدا باز کردم و بعد از این که سوار شد،درو بستم و ماشینو دور زدم و خودمم سوار شدم...

ساعتی بعد،رو به روی یه مرکز خرید بزرگ ایستاده بودیم...با هم وارد مرکز خرید شدیم...کنار گوش لیدا گفتم:«اومدیم واسه خانومم خرید کنیم!»لیدا با لبخند نگام کرد...از میون تموم مانتوها،یه مانتوی مشکی برداشت...با شلوار و کفش و شال و...و واقعاً هم بهش میومدن...بعد از این که کلی خرید کردیم،از مرکز خرید بیرون زدیم و خریدارو توی ماشین،جا دادیم...توی ماشین،لیدا ازم پرسید:«خب،حالا داریم کجا میریم؟!»با لبخند گفتم:«میریم یه جای خوب!»

مقابل یه کافی شاپ شیک،پارک کردم...با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم...در شیشه ای کافی شاپو باز کردم و اول لیدا،و بعد من،وارد شدیم...با نگاهی به فضای داخل،به یه میز خالی،توی یه گوشه ی

دنج اشاره کردم...با هم به همون سمت رفتیم...صندلی رو واسه لیدا عقب کشیدم و خودم هم،رو به روش نشستم...با لبخند گفت:«دی...گه...غر...غرو...رو...کن ار....گذ...اشتی؟!»گفتم:«فقط برای خانومم،غرورو کنار گذاشتم...وگرنه من هنوزم همون فراز مغرور قدیمم!»یه پسر ریزه میزه،کنارمون ایستاد و پرسید:«چی میل دارید؟!»بدون این که از لیدا بپرسم،گفتم:«دو تا کیک شکلاتی،با قهوه اسپرسو!تلخ!»سری تکون داد و از ما دور شد...لیدا با لبخند گفت:«این...قه...وه...مثل...او...و .و.ون قهوه...ک...ک.که آب تو...ش قا..ا..اطی کردی،نب...ا...اشه؟!»با لبخند گفتم:«خیالت راحت،اونجوری نیس!»بعد از این که سفارشامونو آوردن،هردو مشغول خوردن شدیم...رو به لیدا گفتم:«موافقی برگردیم؟!»سری به علامت مثبت تکون داد...بعد از این که حساب کردم،از کافی شاپ خارج شدیم...توی ماشین،لیدا با خوشحالی،دستشو به سمت ضبط برد و دکمه ی پلی رو فشرد،صدای آهنگ که توی فضای ماشین پیچید،همراه خواننده خوندم:

حرفایی که نمیگیو
از تو چشات میخونم
به یاد من نباشی هم
به یاد تو میمونم
همیشه اون نگاه تو
حرفای تازه داره
با من دوباره حرف بزن
بازم بخند دوباره
بخند وقتی می خندی
میگم غصه رو بی خیالش
بخند که غم
از توی شعرام بره رد کارش
آره بخند،وقتی می خندی غم
کاری باهام نداره
بخند که این غصه دیگه

سر به سرم نذاره

خنده ی تو می ارزه به

دار و ندار دنیا

تا غمگین میشی شک میکنم

همش به کار دنیا

وقتی که شادی از نگات

حتی یه لحظه دوره

دنیا تو اون لحظه برام

چه سرد و سوت و کوره

(بازم بخند،محسن یگانه)

لیدا با صدای بلند خندید...و منم با خوشحالی،تکرار کردم:

بخند وقتی می خندی

میگم غصه رو بی خیالش!

رو به روی نیکا نشستم و با ابروهایی توهم،گفتم:«کارت دارم!»نیکا با لحن سردی گفت:«میشنوم!»گفتم:«باید از هم جدا شیم!»با عصبانیت،تقریبا فریاد زد:«چـــی؟!چی داری میگی؟!»دندونامو محکم رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم:«میگم باید جدا شیم،خیلی زود!»نیکا فریاد زد:«چی میگی لعنتی؟مگه چندوقته با هم ازدواج کردیم؟هنوز یه ماه و نیم از اون شب لعنتی که بله گفتم،نمیگذره...تو چی داری میگی؟!»از رو مبل بلند شدم و فریاد زدم:«همینی که گفتم...از هم جدا میشیم!»پوزخندی زد و گفت:«به خاطر لیدا،آره؟!»بدون این که جوابشو بدم،به سمت اتاقم قدم برداشتم که نیکا فریاد زد:«کور خوندی...نمیذارم به همین سادگیا،همه چی از دستم بره...عمراً اگه بذارم!»

***

پشت در اتاق لیدا ایستادم...دستی به کتم کشیدم...دسته رز قرمو توی دستم فشردم و با لبخند،وارد اتاق شدم و گفتم:«سلام!»لیدا که روی تختش نشسته بود،سرشو بالا آورد و با دیدن من،حیرت زده بهم خیره شد...با لبخند شیطنت آمیزی گفتم:«چیه؟مگه جن دیدی؟!»گفت:«ف..ر...را...ز...ت..و. .و..»به سمتش رفتم،زیر تخت نشستم و با حالت زانو واری،دسته رزای آتشینو به سمتش گرفتم...لیدا که هنوزم تو شوک بود،با دستپاچگی دسته گلو ازم گرفت...دست کردم تو جیبم و جعبه ی سرمه ای رنگی رو بیرون کشیدم و تو کف دستم گذاشتم و مقابل لیدا گرفتمش و گفتم:«خانومی،حاضری دوباره خانومم بشی؟!»لیدا با دستپاچگی و رنگی قرمز،گفت:«فر...از...من...»با شیطنت گفتم:«نکنه میخوای فکر کنی؟!»حرفی نزد و به جعبه ی سرمه ای توی کف دستم خیره شد...یکم خودشو جمع جور کرد و خیلی جدی گفت:«اگر یکم...زود...تر...خواستگاری...می کردی شاید...»با تعجب بهش خیره شدم...لیدا چی میگفت...با تعجب گفتم:«شاید...شاید چی؟!»لیدا گفت:«شاید...(و یه دفعه سه متر رو هوا پرید و ادامه داد)شاید چند دقیقه ای تو شوک میموندم و بعد،جوابت میدادم،ولی حالا،میخوام بی درنگ بگم،آره!»و جعبه ی سرمه ای توی دستمو کشید و گفت:«چی...و...اسم...خریدی ناقلا!»با لبخند،پریدم رو تخت و کنارش نشستم...حلقه رو از دستش گرفتم و گفتم:«من مذارم تو انگشتت!»با لبخند،انگشتشو جلو آورد...حلقه رو توی انگشتش گذاشتم...با ذوق زدیکم شد و دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:«عاشقتم!»لبخندی زدم و سرمو جلو بردم و ... هردومون از این عشق مقدس لبریز بودیم!

سه ماه بعد...

وقتی از نیکا جدا شم،آزاد شدم...مثل پرنده ای که از قفس،پروازش بدن...حال لیدا خیلی خوب شده بود...و داروی سلامتیش هم،فقط و فقط عشق بود!نه هیچ چیز دیگه...

از ماشین پیاده شدم و یه دور،دورش چرخیدم و درو واسه لیدا باز کردم...لیدای خوشگلم،توی اون لباس عروس عین فرشته ها شده بود...با لبخند بهم نگا کرد و بعد،دست انداخت دور بازوم...همه دست میزدن...با لبخند،وارد ویلای بزرگمون شدیم...بابا و عمو حمید و عمو،خندون بهمون نگا می کردن...مامان و شیلا خانوم و زن عمو کتی،دست میزدن و الی و بهنام و فرهاد و شکیلا،با شادی همش دورمون میچرخیدن...توی جایگاه عروس و داماد،کنار هم نشستیم...لیدا با خوشحالی گفت:«یعنی واقعاً همه چی تموم شد؟!»با لبخند گفتم:«آره،همه چی

تموم شد!»اما به حرفی که زدم،اعتماد نداشتم...چون ته دلم،یه دلشوره ی عجیبی بود...استرسی که خودمم،دلیلشو نمیدونستم...

بعد از کلی بزن و بکوب،حاج آقا،شروع کرد به خوندن خطبه...و لیدا باید بعله می گفت...با لبخند بهم زل زدیم...همه کنار ایستاده بودن و منتظر،چشم به دهن لیدا داشتن...همین که لیدا خواست بگه:«بله!»یه صدای آشنا،توی باغ پیچید:«نـــــه!»

با تعجب سرمو آوردم بالا...نیکا!موهاش توی صورتش ریخته بودن...روی صورتش،خونی بود...انگار که صورتشو چنگ زده باشه...و توی دستش،نه!اون چیه تو دستش؟!قهقه زد و در حالی که نوک تپانچه رو به سمت لیدا می گرفت،می گفت:«لیدا خانوم،من میبرم...عمراً که بذارم برنده شی!فراز فقط ماله منه...درسته آسون به دستش آوردم،ولی آسون از دستش نمیدم...نمیذارم که به همین راحتی مال تو بشه!»و بعد،سرشو رو به آسمون گرفت و قهقه وار،گفت:«هی بابا،منو میبینی از اون بالا؟!درسته همیشه مست و خمار بودی،ولی خب،خوشم اومد...بالاخره این اسلحه ت،یه جا به کارمون اومد!»از رو صندلی بلند شدم...نیکا سریع،سرشو پایین آورد و بهم زل زد و گفت:«فراز،جلو نیا!»دستامو بردم بالا و گفتم:«باشه...باشه نیکا!»پوزخندی زد و گفت:«چه عجب گفتی نیکا!آخه تنها اسم رو زبون تو،لیدا بود!مگه نه؟!»حرفی نزدم که فریاد زد:«مگه نه؟!»گفتم:«آره...آره تو راس میگی...فقط...فقط به لیدا کاری نداشته باش!»نیکا با خشم فریاد زد:«دیدی؟دیدی حالا هم همش داری به اون فک میکنی؟بازم به خاطر اون!بازم به خاطر اون!آخه چرا عوضی؟مگه من چی کم دارم؟»گفتم:«به خدا هیچی کم نداری...فقط من...»فریاد زد:«خفه شو فراز!نمیخوام بازم خرم کنی...!»و دوباره،تپانچه رو تو دستش محکم فشرد...نه،نمیذارم لیدا بمیره...نمیذارم...تو ذهنم شمردم...یک...دو...و همین که صدای شلیک توی باغ پیچید،خودمو جلوی لیدا پرت کردم و چشمامو بستم و روی زمین افتادم...

یعنی من مردم؟پس چرا...چرا هیچ دردی حس نمیکنم؟یعنی مردن اینقد آسونه...پس چرا ما اینقد از مرگ میترسیم؟یعنی میتونم چشامو باز کنم؟!به آرومی،لای پلکامو باز کردم...اول به بدن خودم نگا کردم،هیچ خونی رو تنم نبود...و بعد به لیدا که بالا سرم،ایستاده بود...اما نگاهش به یه سمت دیگه بود...همه نگاهشون به یه سمت دیگه بود!سر چرخوندم...نگامو به همون سمت کشوندم...و نیکا رو دیدم...که غرق خون،روی زمین افتاده

بود...و وقتی نگامو بالا کشیدم،یه مردو دیدم...یه مرد جوون با موهایی کم پشت...که فک کنم بزودی تموم موهاش،بریزن...خوب که دقیق شدم،دیدم که اون مرد...اون...اون فرید بود!آره خودش بود!فریـــــد!

سرجام نشستم...فرید با قدمایی سست و لرزون جلو اومد...یه اسلحه تو دستش بود...از رو جسد نیکا رد شد...اومد...نزدیک و نزدیکتر...همه چشم به فرید دوخته بودن...جلوی من و لیدا،روی زانو افتاد...سرشو آورد بالا و گفت:«سلام!»چرا فرید اینطوری شده بود؟چرا موهاش ریخته بودن؟چرا زیر چشاش سیا بود؟و رنگش...که زرد زرد بود!

پوزخندی زد و گفت:«فراز،لیدا،یه روزی زندگیتونو خراب کردم...فقط به خاطر این که انتقام بگیرم...انتقام عشقمو...همون عشقی که نابود شده بود و من همیشه،فرازو مقصر نابودیش میدونستم...ولی...کار من،بی تقاص نموند...من تقاص اون کار احمقانه مو پس دادم...و حالا،این منم...یه مرد بیمار،که به زودی قراره بمیره...اما...حالا که معلوم نیست،امروز میمیرم یا فردا و یا یه ماه دیگه خودم میخوام به استقبال مرگ برم...اما قبلش میخواستم از شما طلب بخشش کنم و بعد،دیدم که اینجا چه خبره...و فک کردم...فک کردم این حداقل کاریه که میتونم براتون انجام بدم،تا بتونم کارمو جبران کنم...که شما رو به هم برسونم و از این عذاب وجدان راحت بشم،میدونم از این به بعد،عذاب وجدان نیکا،دامن گیرم میشه...اما قبل از این که این عذاب وجدان،دوباره بخواد منو نابود کنه،ترجیح میدم بمیرم و عذابشو،توی جهنم بکشم!امیدوارم خوشبخت بشید...»و از جا بلند شد...پشت به ما کرد...اسلحه شو روی سرش گذاشت و بعد...صدای شلیک،و مرگ فرید...همون دشمن قدیمی من!

***

هشت سال بعد...

یک سال بعد از اون جشن عروسی مزخرف،که به هم خورد،ما با هم ازدواج کردیم...اما این دفعه،توی یه جشن کوچیک...من و لیدا،زندگی جدیدی شروع کردیم...زندگی که هیچ خاطره ای از قدیم،به جز خاطره های خوبمون،توش جا نداره...حالا ما،با دختر و پسرمون،لیندا و فرامرز،زندگی خوبی داریم...گاهی به مادر پیر نیکا سر میزنیم...گاهی هم میریم سر قبر فرید و براش،فاتحه میخونیم...ولی،به کل نیکا رو فراموش کردیم...انگار که هیچکسی به این اسم،توی زندگی ما،جایی نداشته!

حالا،توی یه مجتمع آپارتمانی بزرگ و شیک تر،زندگی می کنیم...مجتمع«خوشبختی»...که توی طبقه ی اولش،یه زوج جوون،به اسم بهنام و الی،زندگی میکنن...و توی طبقه دومش،فرهاد و شکیلا،با پسرشون،فرشاد...توی طبقه ی سوم،پریسا و شوهرش،پژمان،با دخترشون،پرسا...و توی طبقه ی چهارم،المیرا و تاماس و دخترشون،یاس...که به تازگی به ایران برگشتن...و ما هم،توی طبقه ی پنجم زندگی می کنیم...و طبقه ی ششم،مال آریاس...اما این که چه کسی با آریا،قراره تو اون خونه زندگی کنه رو،هیچکس نمیدونه...

***

امروز،پنجشنبه است و من،شرکت نرفتم...دختر و پسرم،برای اولین بار ازم می پرسن که چجوری با مادرشون آشنا شدم...و منو مادرشون،به یاد اون دیوونه بازی جوونیمون،میخوایم بهشون نشون بدیم که چه جوری با هم،آشنا شدیم!

لیدا اون طرف میز وایساده...و منم،اینور میز...فرامرز و لیندا،با خوشحالی و ذوق،میگن:«یک...دو...سه!»و من،سریع لیوان آبو توی صورت لیدا می پاشم...و اونم،قهوه ی سرد شده رو...من رولت خامه ای رو،و اونم آب میره رو...و همین طور،عین پنیر پیتزا کش میاد،تا این که میبینیم بچه هامون روی مبل خوابشون برده...و ما هم لبخند به لب،دست و صورتمونو می شوریم...به لیدا میگم:«حالا که آقای رضوانی نیس تا بهمون گیر بده و دو ماه از دانشگا اخراجمون کنه،بهتره یه قهوه دم کنیم و بزنیم تو رگ!»لیدا با خنده میگه:«موافقم!»میگم:«درست کردنش با من!»میگه:«باشه،پس من تو تراس منتظرتم!»وقتی قدم تو آشپزخونه میذارم و مشغول درست کردن قهوه میشم،یه لحظه برمی گردم به سالها قبل...و با همون نقشه ی قدیمی،توی فنجون خودم قهوه میریزم و توی فنجون لیدا،به اندازه ی سه چهارم فنجونش،قهوه و بقیه شو،با آب سرد پر می کنم...فنجونا رو توی سینی میذارم و به سمت تراس میرم...لیدا روی صندلی،پشت میز نشسته...رو به روش میشینم و مشغول خوردن قهوه م میشم...لیدا دستشو به سمت فنجون قهوه ش میبره...فنجونو به لبش نزدیک میکنه و...این دفعه،برعکس اون موقعها،فنجون قهوه شو سر میکشه و یه دفعه،فنجونو پرت میکنه رو میز و با صورتی جمع شده،بهم زل میزنه...من قهقه میزنم و به زور میگم:«دیدی...دیدی بالاخره من بردم!»لیدا با اخم،از رو صندلی بلند میشه و میخواد تراسو ترک کنه،که سریع با خنده،بلند میشم و دستشو از پشت میکشم و اونم،پرت میشه تو بغلم...در همون حال کنار گوشش میگم:«عاشقتم...خیلی زیاد!»لیدا میچرخه و برمی گرده به سمتم...تو چشام زل میزنه و میگه:«منم همین طور!»

۹۳/۵/۱۱

Ali-m

***

پایان نهایی : مرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member272333.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member208197.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

www.98iA.Com


www.98iA.com